بسم الله الرحمن الرحیم . وبه نستعین .

آگاه باش که حقایق علم در حجابست از ابلیس و ذریات او . و ظاهرست
نزدیک اولیاء خدا و گزیدگان او . زیرا که آن سرایر دهست آگاه کننده بدان کسی را
که خواهد از اولیاء او . و علم در خزینهٔ اوست که بدان منت کند بر آن کسی که خواهد



کتاب کشف المحجوب از مؤلفات ابو یعقوب سجزی
از علمای مذهب اسمعیلیه بوده در زمان خلفاء فاطمیه
تالیف کرده در آن مذهب است و چون نسخهٔ آن
خطی و منحصر بفرد بود در

... یافته را . و داننده را اسمه را . و فهمی او نیه
دارند او را که ساینده بودن . تا فرو آینده بزبان فریشتگان . و اولیاء ایزد را
یکی نباشد در نگاه داشت علم . یعنی تا علوم تاویل نقوش نفوس روحانی
الست نگردد و ذاتی شود در جوهر نفسانیشان . هر چیز که ذاتی بود جوهر را
ابدا از وی جدا نشود . چون حرکت آتش که از آتش جدا نشود . ایزد ما را
و شما را نگاه دارد از غلطها و باوند همه جهل و نادانی . و روزی کند ما را و شما را

بسم الله الرحمن الرحیم . وبه نستعین .

آگاه باش که حقایق علم در جایست از ابلیس و ذریت او . و ظاهرست
نزدیک اولیاء خدا و گزیدگان او . زیرا که آن سرایر دهست آگاه کند بدان آنکسی
که خواهد از اولیاء او . و علم در خزینه اوست که بدان منت کند بر آنکسی که خواهد
از بندگان او . و هر که محروم است از آن در گم شدگی همی گردید و در کوری همی رفت .
بر دلهاء ایشان قفلهاست که آنرا نگشایند . و از خرد ایشان بنه قفلها برنخیزد .
و اولیاء ایزد در مرغزارهاء بهشت همی چرند . و از درختان آن همی چینند .
و انه رجوها ء آن سباعت همی کنند . سیر شوند از آن نیک عت . و ناتوان
نکردند . شناختند معبود خویش را . و مجرد و پاک کردند او را از نشانه آفریدها
و پاکیزه کردند او را از همه صفات آفریدها . و خداوندان گم شدگی مانند کردند
از بیه کار را با فرید و در خدا آوردند . و مثال کردند او را الصفات . تا در تشبیه افتادند
و نادان شدند بشناختن فرشتگان و درجات آفرینش . و منکر شدند بخبر داشته .
و منکر دیدند بخبر نایافته . و خداوندان حقایق عارفند بفرشتگان ایزد . و عالم اند
به درجات آفرینش . شناسند نایافته را . و دانند داشته را . و همی او دیده
دارند او را که شاید بودن . تا فرو آیند بدان فرشتگان . و اولیاء ایزد را
بیخ بناشند در نگاه داشت علم . یعنی تا علوم تأویل نقوش نفوس روحانی
ایشان گردد و ذاتی شود در جوهر نفسهاء ایشان . هر چیز که ذاتی بود جوهر را
ابدا از وی جدا نشود . چون حرکت آتش که از آتش جدا نشود . ایزد ما را
و شما را نگاه دارد از علمها و باوندهاء جهل و نادانی . و روزی کناد ما را و شما را

شناختن حقایق و طلب کردن زیادتی علم که ان بهشت یاویست و فردوس اعلیست
و نگاه دارد مارا بر صراط مستقیم اند جواد کریم و ذو فضل عظیم . اکنون بنوت تایید
و قوت عظیم از جانب ولی خدا در زمین دعوت که جایگاه نفوس و دعایست و بنیکوی
و طاعت من اورا و نیکوئی شفقت او بر من پیش دستی کنم در کشف کردن ان سرها که
پنهان بوذ و رمزها که در خزانه بوذ و کس ان سخن در حروف کتابت نیاورد و ان سخنها
و سرهائیست نهانی که اهل زمانه راث نیست و ان چیزها کی بکار باید کافیست
کشف کنم درین کتاب از هفت اصل که ان بزرگوارترین اصلهاست

اول در توحید . دویم در مبدع اول . سوم در خلق ثانی . چهارم
در خلق ثالث . پنجم در خلق رابع . ششم در خلق خامس . هفتم در
خلق سادس . (مقالت اول در توحید . جستار اول)

در دور کردن چیزی از آفریدگار چیزها از آفریدگار دور کنند تا بدان نش ناآفریده
بوذ به رست و بدان آفریده جدا ای افتد از یکدیگر که هر چیزی صورت آن نوع
نگاه دارد تا نفس را بدان توانائی افتد ~~از یکدیگر که هر چیزی صورت آن نوع~~
~~نگاه~~ در حکایت کردن از رنگهای عالم لطیف اکنون کدام چیز سزاوار بوذ
ایزد را و صورت او نه نفسانی بوذ نه طبیعی و نه صناعی و ان از او دورست بزرگواری
قدرت او و دوام سلطنت او و هرچند دورست بزرگواری ایزد از نام چیزی
گرفتن بچیزی از چیزها و ناسزاوار بوذ در بستن چیزی بدو و در بستن او بچیزی
مگر درست کردن ذات بزرگوار او مجرد از همه چیزها که بدان نشان کنند از پیدا
و دیگر که مردمان همه بر آنند که ایزد بود و هیچ چیز نبود و گردانند که ایزد بفعل
خویش نماند و چیزی از ان نشنوذ که جوهر بود یا جسم یا عرض یا حرکت یا سکون

وایزد مجرد است از آنکه درین قسمتها آید تا افریده با فریدگار ماننده
وافریدگار با فریده. واگر ایزد چیزی بودی و چیزها پدید آوردی
وچیز بنوع تولید پدید آید او پدید آمده بودی پس چون حکم کردن کرده
کسی نزاد وا او از کسی اکنون چیز و چیزی درست از ایزد و چیزی
در بسته شد با فریده فاعرفه دیگر اگر جایز بودی در بستن چیزی در وی ا
واجب شدی گفتن که چیزی افریدگار است و چیزی افریده واین چیزها
یا جوهر بود یا عرض و جوهر یا جسم بود یا روح و جسم نامی بود یا موات
و نامی یا نبات بود یا حیوان پس چون باز کردیم قسمت افریدگار چگونه
که افریدگار ازاین قسمتها کدام است پس بباید افریدگار را نه زین قسمتها
هرچند در وی هیچ قسمت یا قسمت نبودند بل که او متفرد است و مجرد است
ازآنکه چیزها روحانی یا جسمانی که بسیار است در وی بنهیم زیرا که باول
اثبات مجرد بکردیم واجب آمد که ایزد در قسمت افریدها نیاید که پس چون
اندیشیده که بسیار است یابند کی وچون چنین بود مقسوم بوده هم منقوص
محدود وهم محدود متغایر و هم متغایر افریده بود و هم افریده ورا
افریدگار واجب کند پس ایزد افریدگار است و ما را واجب است
اقرار دادن بکبریایی و عظمت او تا توحید او مجرد بوده و دور بوده از
صفات افریدها جسمانی و روحانی فاعرفه،

جستار دوم در دور کردن حد از افریدگار

هرچیز که او را حد بود یا کران دارد او در قسمت اجسام و اجرام بود
واگر نه این شمار یا نفس بود صفت او چون صفت نفس بود وایزد

جل ذکره جسم نیست که جهات او چون جهات جسم بود و نفس نیست که صفات
او چون صفات نفس بود که اگر جسم بودی حدود جسمانی او را لازم بودی
چون جهات شش گانه و نعتم علتی که نگاه دارد این شش حد را و نفس
نیست که صفات مختلف دارد تا صفات نفس او را لازم بود بل که
علم او دریافتست همه نهایتها را از این جهت واجب است دور کردن
حد از آفریدگار عز ذکره و دیگر در بستن حد با آفریدگار یا حدی بود
حسی یا حدی بود عقلی و ممتنعست او را دریافتن بحسی که پس از جمله
حسیها و اجرام واجب آمد بود یا از جمله چگونگیها اعراض بود و حدود
عقلی یا در حد اولست یا در حد ثانی و در اوایل خود نیست که آفریدگار
حد اول لازم آید یا حد ثانی تا آنکه آفریده و آفریدگار بود و آفریدگار آفریده
و این ممتنعست پس از این جهت واجب شد دور کردن حدها عقلی و حسی
از آفریدگار و دیگر که خداوند حد را ناتوانی بلازم کند زیرا که آن محدود از
حد خویشتن بیرون نتواند شدن و ناتوانی عجز آفریده است و دور است
از آفریدگار عز ذکره بل که قدرتها نهایت تمامیست پس دور کردن حد
واجب آمد از آفریدگار و وجهی دیگر که حد محدود را دوگانگی بلازم کند و دوگانگی
فردانیت را باطل کند و هم حدی محتاج بود بمحدودی و هم محدودی محتاج بود بحدی
زیرا که اگر حد نبود محدود نبود و اگر محدود نبود حد نبود عز ذکره

جستار سوم در دور کردن صفات از آفریدگار.

صفات که یا بنه یا در جواهر یا بنه یا در اجسام پیوسته یا در نفس اما آنکه در
در جواهر مطلقست یعنی در عقل جدا نیست که مبدع است یا ابداع از مبدع

ومعلول است بعلت از علل ومعلولی ومبدعی صفت عقل اولست یا آفریده
اوّل است نه از چیز وصفت آفریده اول وهم آفریده دورست از
آفریدگار اما آنکه در اجسامست از چگونگیها وبیرونیست چون لونها
وطعمها وگرمی وسردی ونرمی ودرشتی اما آنک اندر نفسست چگونگیها
اندرونیست چون علم وجهل ودلیری وبددلی ورادی وسفلگی وحلیمی
وتندی وا زآفریدگار دورست از صفت جوهر اول وجوهر ثانی
وصفت اجسام مرکب وصفت نفوس بهمه وجهی وهمه سببی تا عرفند
ودیگر که صفات در موصوف از جز او بدید آمده بود زیرا که هرچه
موالیدست صفات از امهات گیرند بفعل اجرام سماوی وهرچه امهات
واجرامست صفات از طبیعت پذیرند وطبیعت صفت از نفس پذیرد
ونفس صفت از عقل پذیرد وعقل صفت از کلمه وابداع مبدع پذیرد که هیچ
صفت ندارد ومثال این چنان بود که شیرینی صفت شیرین بود ودر
بسته بود بشیرینی از جهت اعتدال گرمی وتلخی صفت تلخ بود ووابسته بود
بتلخی از جهت افزونی گرمی وترشی صفت ترش بود ووابسته بود بترشی
از جهت نقصان گرمی وهم چنین صفتها ونفس که آن نهانی واندرونی بود
که وابسته بنفس بود از جهت پایه گرفتنی از عقل دا از او دور شود
از جهت متابعت کردن طبیعت دا این نفوس جزو برا بود یا صفات عقلی بود
که وابسته بود از جهت ابداع وکلمه در مبدع اول دا از آفریدگار دورست از این هم
صفات عقلانی ونفسانی وجسمانی پس واجب نیست که صفات موالید
که از امهات واجرام پذیرند در ایزد ببندیم ونه آنک از طبیعت در امهات واجرام

به پدید آید و نه آنکه از نفس در طبیعت به پدید آید و نه آنکه از عقل در نفس به پدید آید
و نه آنکه از کلمه و ابداع در عقل به پدید آید پس چون درست شد که صفت در
موصوف از جز از او به پدید آید واجب شد که همه صفات از آفریدگار دور کنیم
به همه وجهی و دیگر که اگر صفات چیزی ازلی و ابدی یا قدیم با آفریدگار واجب
کنند که هر چه از جنس آن صفت بود ازلی بود و آن را آفریدگار نباشد
یا صفات کرده بود و از آفریدگار بود تا صفات ایزد نیز کرده باشد
پس از آن روی که صفات ازلی بود دوگانگی آید و یگانگی بباطل کنند اگر
صفات آفریده در ایزد نهیم آفریدگار ناچار آفریده گردد پس از
هر دو روی یا فردانیت خدا بباطل باشد یا دور کردن صفات از وی واجب
بود پس دور کردن صفات واجب است تا فردانیت مجرد بماند فاعرفه

## جستار چهاردهم در دور کردن مکان از آفریدگار.

همه جائی خداوند جایگاه را چون زندان بود و هیچ چیز از جایگاه خود
جدا نتواند شدن بلکه او در جایگاه خویش چون چیزی ایستاده بود
کان را جدا شدن نباشد. مثال این چنان بود که زمین که در میان افلاک
و طبایع ایستاده است از جایگاه خویش جدا نشود و آب همچنین
و مثال این چنان چیزیست که کسی در دست دارد و آتش هم چنین و پس
از آن اجرام علوی را دیدیم که در دایره طبیعت محبوس اند هم چنانک
کسی چیزی در دست دارد و هم چنین در موالید از معدن و نبات و حیوان
که هر یک مکان خویش را نگاه دارند پس اگر ایزد را جایگاه پدید کنیم
مانند ه شود که خداوند جای محبوس بود در آن جایگاه پس آنکه لازم

کند که نا توان است و نا توانی او را در آن جایگاه محبوس می دارد
و این صفات آفریده او است و این افعال که بدین صفت اند
حکمت است و فاعلش اوست و درست ایزد از آنکه کرا و را ناتوانی
لازم بوذ چون خلق خویش و واجب نبوذ که آفریدگار را مانند
آفریده خویش کنند بهیچ وجهی و سببی پس نیست او را جایگاه البته
و نیز خداوند جایگاه جسمانی را از بیرون او چیزی بود که محیط
بوذ بر او و آن طبیعت است که بهر جزوی از اجرام و امهات و مولید
محیط است پس ایزد نه مانند جرم علویست و نه از امهات و موالید
و نه طبیعت بل که آفریدگار این همه چیزست فاعرفه
و دیگر هر که آسمان را بشناسد بهمه صفتی داند یا نداند که زمین در میان
آسمان چون مرکز دایره است و مردمان هر زمینی را آسمان در برابر است
و مردمان هر ناحیتی قصد آفریدگار دارند و ایدون دانند که آفریدگار
بر آسمانست اگر ایدونک ایزد بر آسمانستی بر آنگونه بود که ~~ایشان~~
~~جایگاه~~ را خداوند جایگاه در جایگاه در برابرها مختلف است واجب بود
که ایزد جایگاهی زبر بود و جایگاهی زیر بود بر حسب اختلاف مردمان
و جایگاه و ایزد را از فراز هر کس بودی یعنی بلندی جایگاه بل یعنی بزرگواری
و توانائی از این جهت واجب آید دور کردن مکان از ایزد فاعرفه
و دیگر اگر ایزد در جایگاهی بودی آن جایگاه از وی بر بودی و همه کثرتی
معلول بود لو حقی پس آفریدگاری از علت اولی تر بودی که معلول نیز
از علت از دو بیرون نبودی یا جایگاه از او بر بودی یا نه اگر جایگاه

اگر جایگاه از وی بودی همین حکم او را لازم بودی الا ما لا نهایة له و این روا نبود
پس واجب آید دور کردن مکان از کردگار بهمه وجهی و سببی فاعرفه

## جستار پنجم در دور کردن زمان از آفریدگار

زمان و را ایزد بسته نشود نه از گاه که چیزی نبود و نه اکنون که چیزی هست
زیرا که وقت و نه وقت را که تو نام بری در میان نشسته بهر ست از زمان گذشته
و زمان ایستاده و زمان نا آمده و بهر یک اندازه چه اتوان کردن میان زمانها
و این برهانها طبیعی افتد پس باطل شد دربستن زمان در آفرینکار پیش
از آنک چیزی نبود زیرا که زمان را ابتدا از حرکات افلاک است و زمان را افلاک
پیش ندارد و نه افلاک را زمان پس اگر زمان در ایزد بندی گفته باشی که
زمان بود پیش از آنک نبوده باشد پس از آنک بیاشد و این محالست
نزدیک همه عاقلان و دیگر آنک چون گفتی که چیزی از پیش بود تا پس زمان
در آفریدگار بندی که آن پنداشتی گفتی که امر کرد پس چیزی بود بل واجب است
که گوییم امر و چیزی معا معا بود پس دور است زمان بهمه روی از ایزد
فاعرفه و دیگر که زمان خداوند زمان را گردش بواجب کند و از حالی
بحالی برد و از جایگاهی بجایگاهی اما آنک تغیر و گردش بواجب کند از کون
و فساد در هوا پدیدست اما آنک از حالی بحالی گردان اشتمالات احوالست
که از حال خویش بگردانند بجزویات اما آنک از جایگاهی بجایگاهی شود آن اندر
اجرام علویست که اندر افلاک همی گردند و مردمان همه متفق اند که در ایزد
تعالی تغیر و گردش نیست و نه از جایگاهی بجایگاهی شد و نه از حالی بحالی گردید
بلکه او متفرد است بجدائی خویش و بوحدانیت خویش ایستاده است پس

درست شد که زمان در آفریده کار بسته نشود فاعرفه ودیگر که زمان معلول است
بحرکت فلک وحرکت فلک علت زمان است وهرچه که حرکت فلک را که علت زمان است لازم
بود همه متحرکات را لازم بود چون کون وفساد وافزونی وکمی ونقل از حالی بحالی واندر
ایزد نیست که این صفات چیزهای طبیعی است وایزد متفرد است ودور است از آنکه
صفات جسمانی وروحانی در و بندند وزمان که در ایزد بندی بدین معنی بود که ایزد مبدع
زمان هست ومبدع چیزهای بسیط ومرکب است وزمان وهمی که حرکات طبیعی از وهمی بدید
آید از نهایت فعل نفس است که نفس کلی بدان حرکت وهمی نور وحدت از ایزد پذیرد
وزمان وحرکت طبیعی بدو قایم است پس چون حرکت وهمی که علت همه حرکاتست اتصالش
بالنفس بود وعقل کل که مبدع اولست دور است از این حرکت چون روا بود حرکت
که علت زمان است وزمان که معلول است بحرکت در آفریده کار بستن پس زمان در
آفریده کار بسته نشود بهیچ روی از رویها فاعرفه

## جستار ششم در دور کردن هستی از آفریدگار

هستی در بسته شد بهستی ها از بهر آنکه اورا نیست توان اندیشیدن یا از بهر
اندیشیدن چیزی که از بر او بود که اورا غلبه کرد اما آن چیزها که نیست توان
اندیشیدن آن چیزهاست که دون خرد باشد وآن هستی هاست که نیست گردد
ودر زیر طبیعت است اما آنکه زبر چیزها ومقهور کننده چیزهاست بفرمان ایزد
عقل اولست وآن صورت که اندر و ودیعتست صورت مردمست که ثابت است
بر حال خویش وباشد که میل کند بطبیعت واو را پرستد واو را نرم کرده
آگاه باش که قسمت اندرین بر سه بهرست یکی جوهری که نه مقهور گردد ونه
نیست شود وآن عقل اولست که از فرمان ایزد شریفترینها همه آفریدهاست

ویکی انست که هم مقهور گردد هم بینت شود وان صورت مو الیه طبیعی بود لماهر
شریعت‌ها ویکی السنت که مقهور گردد ولی بینت نشود وان صورت مردم شریفیت
که از جوهر باقی بدید آید وان نور عالم عقلست واین هستی‌ها دورست از آفریدگار
زیرا او هست کننده هستی‌هاست که بفرمان او ظاهر شد هم هستی‌ها پس چون هستی
از انکار باید که تو هم نیستی برا وجایز بود یا مقهور و مغلوب بود از قاهری و غالبی که ابر
او بود واجب است دور کردن هستی از ایزد بهمه روی از رویها پس درست شد که در بستن
هستی در آفریدگار زشت باشد زیرا که هستی‌ها همه بفرمان او هست گشت دیگر انکس که
عیب همی کند بر ما بهستی مطلق دور کردن از ایزد او دور همی کند از ایزد هستی‌های متفرق
وچون هستی‌های متفرق را گرد آوری هستی مطلق حاصل آید زیرا که مخالف از ایزد دور
کند هستی آسمانها و هستی ستارگان و هستی عناصر و هستی مو الیه و هستی اجرام و جواهر
و اعراض و هستی حرکات و سکون و هر هستی که در آفریده‌ها یابی همه دور کند مخالف
از آفریدگار پس چون هستی متفرق گرد آوری هستی مطلق باشد واجب شد دور کردن
هستی مطلق و هستی پراکنده از آفریدگار تا ایزد دور بود از هستی و نیستی بهمه روی
از رویها فاعرفه واگاه باش که هستی در ایزد بستن از دو قسمت بیرون نیست
یا هستی او را انکار نباید و افزونست که هستی کن را انکار نباید چه عیب لازم اید ما را
که دور کنیم آن چیز که او را انکار نباید واگر ایدون است که هستی کن را ایستادن نبود
بلکه هستی چنفعل بود میان هستی کن و هست کرده و چرا جایز نبود که هست کن هست
کرده بود و هست کرده هست کن تا تشبهت افتد در دانستن هست کن و آفریدگار چنه
واجب آید شناختن هست کن از هست کرده پس واجب آمد دور کردن هستی از هست
کن و آفریدگار و در بستن در هست کرده نبده دلیل بود که او را بهستی حاجت بود

پس درست شد که هستی لازم نیاید افریدگار را بهیچ روی از رویها فاعرفه

## جستار هفتم در دور کردن انچه برو بی لقبها افتد از افریدگار

اگر اینده رنگ سخن در این جستار براین نهیم که درست کردن افریدگار به دور کردن
این حالات و صفات بوذ از او بدین گونه گوئیم که او نه چیزست و نه محدود و نه
موصوف و نه در مکان و نه در زمان و نه هست پس گوئیم درست کردیم که دور کردن
اول چون صفتهاء جسمانی از افریدگار توحید درست کردن توحید مجرد بوذ و واجب
نیست این چنین بل که درست کردن ان بوذ که از پس دور کردن بوذ و به دور
کردن پیشین مجرد کردن بوذ از نشان افریدگار و به دور کردن نشان درست کردن
افریدگار بود تا دعوت کردن به تعطیل نبوذ هر چند ایدون گوئیم که افریدگار
نه چیزست و نه نچیز و نه محدود و نه نامحدود و نه موصوف و نه ناموصوف و نه در مکان
و نه در نامکان و نه در زمان و نه نادرزمان و نه هست و نه نا هست تا ما بیزار شده
باشیم از تشبیه و تعطیل و بیزاری از تشبیه به دور کردن نخست بوذ و بیزاری
از تعطیل به دور کردن اخرین بوذ پس درست شد که مجرد کردن افریدگار درست نشود
مگر به دور کردن انکه از این دور کردنها افتد چون دور کردن نخستین تا از تشبیه
خارج شویم و دور کردن اخرین تا از تعطیل دور باشیم فاعرفه دیگر اگر ما افریدگار
را به یک دور کردن درست کنیم از این چیزها که دور کردیم و چنین گوئیم که او نه
نچیزست و نه نهست واجب اید که او دربسته شوذ بدان چیز که چیزست و هست
و اگر گوئیم که او نه نامحدودست و نه ناموصوف و نه نادرزمان و نه نادرمکان این تشبیهست
و توحید نه مجرد بوذ زیرا که گفته باشد که او موصوفست و محدود و در مکان و در زمان
پس واجب اید دور کردن نخستین و دور کردن اخرین از افریدگار تا توحید مجرد بود .

وفردانیت محض بماند فاعرفه

## مقالت دوم در یاد کردن خلق اول ۰ جستار اول ۰

در معنی آنکه خرد مرکز دو جهانست زیرا که نشان مرکز آن است که
خطها که از مرکز برخیزد و تا محیط رسند همه یکسان باشند که نگاه کردم در دوایر
که در اول حالست آنکه جوهر عقلست هم چنین یافتم از آنرا زیرا که از دایرهاء
خردست که چیزی که یکی نبود دو چیز را آن دو چیز هم بایکدیگر یکسان
بود آن چیز که چیزها بیموزه بود و آن چیزها یکی برسخته بود یا بکرزکرده آید
یا در لون یا در طعم زیرا که بیمودها در سمتها هر چند یک بیکدیگر باشند و دیگر
کز حکمها خردست که آتش گرمست و برف سپید و آتش عراق مخالف
نبود آتش پارس را و آتش خراسان هم چنین آتش عراق را و برف هم از آن
مخالف نبود برف روم را و برف پارس را و برف روم و پارس خراسان را و دیگر که
یک حکم مانند بود دو حکم را در معنی مقدمات پس هر حکم بیکدیگر را یکسان بود
و دیگر برهها که در نفس چیزها یابی که دو چیز برهان کرده را با دو چیز دیگر برهان کرده
با یکدیگر یکسان نباشند ازین جایگاه واجب آید که خرد مرکز دو جهانست
فاعرفه و دیگر که مرکز دورترین همه نقطها بود آن نقطها که گرداگرد شده
بود و نیز دیگرترین همه نقطها بود بدان حرکت که دایره از او بدید آید هم چنین
خرد نیز دیگرترین همه هستیهاست بفرمان ایزد و هر چند فرمان ایزد و طبیعت
بدو در رسید پس خرد دورتر چیزی بود که ظاهر شد زیرا که همه انواع و اجناس
و فصول خاصه و اعراض عام اشخاص بیشتر کرده بودند درین عالم تا ظاهر شد اثر خرد
پس درست شد که خرد مرکز دو جهانست فاعرفه و بوجهی دیگر خرد مانند

کشته بمرکز زیراک مرکز ساکن بوذ کی اگر مرکز آرمیده و راست نبوذ هیچ حرکتی از حرکات
راست نبوذ و اشکال تمام نشوذ هم چنین خرد ساکنست و از بهر سکون او نفس
لطیف متحرک کند تا از حد قوت بحد فعل آینه و کون نفسها و بعث نفسها و حرکات
ترکیب افلاک و موالید از بهر آن است که خرد آرمیده است چون مرکز فاعرفه

## جستار دوم در یکی شدن خرد با امر ایزد که عبارت از امر بوحدت کند

یکی شدن خرد با وحدت در شناختن آفریدگار بود بهر آنکه هر که آهنگ در
یافتن چیزی کند بیرون از جوهر خود از طریق آنک چیزها را بدان شناسند
و آن ماهیت بوذ چون استی چیزها و مائیت بوذ چون چیزی چیزها و کیفیت
بوذ چون چگونگی چیزها و کمیت بوذ چون چندی و چرائی چیزها پس هر که عقل
آهنگ این قسمتها کند باز دارد نور خدای او را از این و لازم کند او را اقرار
دادن بوحدانیت مجرد که بسیار نشود و هیچ روی از رویها و تغییر نپذیرد تا اقرار
عقل اول بآفریدگار درست بود از شناختن آفریدها و اقرار یکی بودن بسیارها هم چنانک
وحدت از حال وحدتی نگردد و همیشه بر یک حال بود معرفت عقل اول از یک حال
نگردد و هم چنین وحدت ایزد را نظیر نیست در علتها معلول اول را نظیر نیست
در معلولات پس معرفت بحق را نظیر نیست در معرفتها و هم چنانک هر علتی
مناسبت بشرف این علت هر معلولی مناسبت بشرف این معلول و هر معرفتی
و اقراری که بوحدت باری او راست مناسبت بدین معرفت و اقراری که عقل اول
مخصوص است بدو و این است یکی گشتن خرد با امر باری که عبارت از امر بوحدت
کننده فاعرفه و خرد را یکی گشتن دیگر هست با وحدت ایزد و آن شناختن
خردست خود را که وحدت ایزد علتیست از میان همه علتها یکتا شده کی دور

کند از خویشتن صفت چیزها و هستیها بلکه وحدت علت هستیها و چیزهاست
پس خرد که در چیزها فکر کرد هر چیزی در خویشتن ظاهر بیند و دون خود
چیزی نبیند هر چند چیزها بود که ازوی دور بود بجوهر و حکمها او مختلف
بود و خرد چون در خویشتن نگاه کند از جهت وحدت چیزها بسیار مختلف
بیند بلکه ابداع محض بیند و هست کردن مجرد بی اختلاف. پس با وحدت
یکی گردد از این روکه گفتیم فاعرفه وخرد را با وحدت یکی گشتن دیگرست
از این روی و آن شناختن عکست وحدت او داند که امر ایزد چیزها را
بکشید تا در هستی آورد و ممکن نیست که امری دیگر بود که چیزی دیگر بدان
امر از نیست هست گردد زیرا که فرمان ایزد در اول هیچ چیزی را بنگذاشت
که بکار بایست الا که از نیستی بهستی آورد و ممکن نیست یافتن فرمانی
دیگر که هستیها همه جایگاه آفرینش بگرفت گرفتنی تمام و باقی که نیست شدن را
جایگاه بنماند پس خرد یکی گشت با وحدت و بشناخت وحدت را بدین
منزلت از آنکه درست از یافتن هستی و دیگر هم چنین ظاهر شد نیستی فاعرفه

## جستار سوم در یکی شدن خرد با امر ایزد که عبادت از امر و کلمه کنند ...

در عبارت متکلمان معروفست که یک سخن مفرد را که بر جوهر افتد کلمه
گویند چنانکه گوییم درست و همان و این دو سخنست [بست] که بر محمد و خالد افتد
که محمد درستست و خالد همان پس خرد یکی شد با امر ایزد از جهت کلمه یعنی
یعنی همه هستی را در ایزد بیند از جهت آفرینش و شناسا کند خلق را که هر
ذره و قطره بفرمان ایزد ظاهر شد و فرمان ایزد از وجه آنشود و اگر جدا

کند از خویشتن صفت چیزها و هستیها بلکه وحدت علت هستیها و چیزهاست
پس خرد که در چیزها فکر کرد همه چیزی در خویشتن ظاهر بیند و دون خود
چیزی نبیند هر چند چیزها بود که از وی دور بود بجوهر و حکمها او مختلف
بود و خرد چون در خویشتن نگاه کند از جهت وحدت چیزها را بسیار مختلف
بیند بلکه ابداع محض بیند و هست کردن مجرد بی اختلاف پس با وحدت
یکی گردد از این رو که گفتیم فاعرفه و خرد را با وحدت یکی گشتن دیگر جهت است
از این روی و آن شناختن عقلست وحدت را او داند که امر ایزد چیزها را
بکشید تا در هستی آورد و ممکن نیست که امری دیگر بود که چیزی دیگر بدان
امر از نیست هست گردد زیرا که فرمان ایزد در اول هیچ چیز را بنگذاشت
که بکار بایست الا که از نیستی بهستی آورد و ممکن نیست یافتن فرمانی
دیگر که هستیها همه جایگاه آفرینش بگرفت گرفتنی تمام و باقی که نیست شده را
جایگاه بنماند پس خرد یکی گشت با وحدت و بشناخت وحدت را بدین
منزلت از آنکه درست از یافتن هستی و دیگرهم چنین ظاهر شد نیستی فاعرفه

## جستار سوم در یکی شدن خرد با امر ایزد که عبادت از امر و کلمه کنند . . .

در عبارت متکلمان معروفست که یک سخن خرد را که بر جوهر افتد کلمه
گویند چنانکه گویند درست و همان است و این دو سخنست که بر محمد و خالد افتد
که محمد درستست و خالد همان پس خرد یکی شد با امر ایزد از جهت کلمه یعنی
یعنی هر هستی را در ایزد بنهد از جهت آفرینش و شناس کند خلق را که هر
ذره و قطره بفرمان ایزد ظاهر شد و فرمان ایزد از وجه انشود و اگر جدا

شوذ آن چیز معطّل باشد پس خرد یکی شود با کلمه یعنی واجب کند هر
جزو را از آفرینش نصیب از فرمان ایزد که هر آفریده‌ئی از فرمان ایزد
بهری بوذ که بدان ظاهر شد و از بهر آن پاینده بود و نور فرمان ایزد
در او تا بنده بود فاعرفه و دیگر معنی یکی شدن خرد با کلمه آنست که کلمه
سخن مجرد بدیداورد هر چند سخن ظاهر نشد از رفتن آفرینش از گاه ابداع
تا گاه تولید و بدانک تا چیزها از حد ابداع بحد تکوین و تولید نیامدند عقل
ظاهر نشد و نه آن تخم که در عقل موجود بوذ و عقل آنیست خویشتن شناخت
از پیش آن تا آن چیز از حد ابداع بحد تکوین و تولید نیامد پس آن
زمان که امر ایزد که ابداعست بمردم رسید مردم سخن گوی و متمیز گشت و عقل
با او یکی شد تا هر سخنی از سخنان که مردم پیدا کنند از ترجمه چیزها و فرق کردن
میان نامها و صفتها و میان حکمها و میان آنچه از حکمها بدید آید او را باشد از
این جهت آن اندیشه یکی گشتن خرد با کلمه ایزد فاعرفه و خرد را
یکی شدن دیگر جهت با کلمه و آن آنست که هر سخنی از سخنان بسیار از او
بدید آید پس چون چنین تولد یافتیم در یک سخن ممکن بوذ که یک سخن بود که
اصل ابداع بود و در حجاب بوذ از هر آفریدگان و ظاهر بوذ نزدیک عقل اول
که اصل هر جواهر بسیط و مرکب است تا خرد با آن سخن یکی گشت و بدان تمامی و شرف یافت فاعرفه

جستار چهارم در یکی گشتن خرد با امر ایزد که عبارت از آن بعلم کنند ۵

بدانکه یکی شدن عقل با علم و علم با عقل واجبست آگاه باش که بسیار
کس امیدوارند که علم عقلست و عقل علم و از این جهت روا دارند که گویند
هر عالمی عاقلست و هر عاقلی عالم هر چند در علم خدای بوذ بوذن دو جهان

از عجایب افلاک و اجرام و امهات و موالید و چون این خرد که ما همی کسب کنیم
ما را همی فایده دهد شناختن آنچه در توانائی خرد ستـ از فایده بهره که ما توان
شود از فایده دادن آنچه توانائی عقلست از همه با لی بدانستیم از این قبل که
با این عقلها که ما همی کسب کنیم فرو ریختن عقل کلست بر نفوس جزوی و یکی
و یکی گشتن شناختن همه چیزها و دانستنها و خرد یکی نشده با امر یکم پس از آنکه
یکی گشت با علم محض که آن امر ایزدست اینست معنی یکی شدن خرد با امر
که عبارتست از امر بعلم کنند دیگر خرد را با علم که امر ایزدست یکی شدن
دیگرست و آن فرو ریختن تائیدست بر دلهاء برگزیدگان و دینه کآن ایزد
و این علم محض ست که بدان مخصوص باشند پیغمبران و وصیان و امامان
و آن شناختن چیزهاست از پس پیغمبران از بودنیها و گردشها که در نتوان
یافتن شناختن حرکات سیارگان و بروج و شناختن آنچه اثر آن بکار باید
در سیاست امت که در نتوان یافتن شناختن سیاست ملوک و این علوم
که بدین حقایق بکار باید علم محض خوانند و در انجیل نیست این علم بچیزی
از دلیل گرفتن که آن راه علوم است البته و نه آن علمست که عالمان این جهان
بدلیلی از دلیلها بر و رسند پس علم محض که در انجیل نبود بچیزی دیگر نزد
بلکه ایزد را از اینجا واجب آید که عقل اول یکی گشت با علم ایزد پس فرو ریخت
بر دل برگزیدگان از پیغمبران تو تا تائید محض تا آن زبان علم تائید راه معاش
و معاد مردم بدیدار کردند فاعرفه دیگر خرد را با علم ایزد یکی گشتن دیگرست
و آن آنست که نزدیک ایزد دست محض ایزد فرو ریخت بر هیچ حدی نه بر نفس
کلی و نه بر نطقاء و اوصیاء و امامان تا شوق آن در عقل دایم بود و پیغامبر از ا

دردورها مانده بود تا هر کس بهره خود برگیرند پس نیست هیچ حد مر انک فردیک
عقل حاضرست وکس نیست که بران واقف تواند شدن وازبهران است
که خرد تمامی یافت (بهران) وبدان بی نیاز شد وخداوند شدن خود را فاعرفه

## جستار پنجم در معنی یکی شدن خرد با امر ایزد ه

که عبارت از امر نفس امر کنند ان یکی شدن چنانست که درست شود ترا
چون در شریعتهاء پیغمبران نگاه کنی وبهدیرا از ان تعلیمه کار بندی
نفس از ان نفور وایدون پندارد که ان باز لیست وافسوس پس چون
تاویل وحقیقت ان بداند نفور نشود پس انک که نخستین از ان دورستبه نه
وبدان انس گیرد ونیکو دارد وبدان بیارامد هم چنانک ارام عقل کل بامر
ایزد است عقل جزویرا ارام در امر پیغمبرانست هرکه که حقیقت ان بداند
واگر عقل یکی نبوذی با امر ازجهت نفس امر فرمانهاء شریعتها را با خرد
پیوستگی نبوذی ومشکلت فاعرفه ودیگر که امر ایزد هست کردن است
وهست کردن را ایستادن نبود مگر بخرد یعنی اگر خرد نبوذ هیچ هستی نبوذ ودلیل
بر این سخن آنست که اگر خرد نبودی هیچ صناعی در عالم هیچ صنعت نکردی ودیگر
نخست هستی یعنی عقل نتیجهٔ رادی تامست ورادی تام آنست که خرد واسطه
شد او را بفضیلت وممکن نبوذ چیزیرا که درمیان هیچ نشود مگر ان زمان
که او نخوشیتن درست باشد پس عقل اول از پس هست کردن نیعقاد وهست
کردن پیش از عقل اول نیعقاد وانیه وبریکدیگر هیچ پیشی ندارند وهمایدون
گوئیم که امر مبدع تعالی هست کردنست وعقل هست کرده اوست پس امر که هست
کردنست وعقل که هست کرده اوست پیشی ندارند بر یکدیگر فاعرفه

ومردم که تفکر کند بداند که عقل جوهریست ایستاده بجایگاه فرمان ایزد زیرا که
نطقی را او فرماید که کارها پسندیده و علمها گزیده وهم عقل بازدارد نفس را از
کارها نکوهیده و نزدیک نفس بدرست کند که منفعت چیست تا منفعت را طلب
کند و بخویشتن کشد و از مضرتها دور شود و فرمان دهد نفس را باومید داشتن
انچه واجب کند واگر نه عقل یکی بودی با امر ایزد که عبارت از نام شغلام کنند
فرمان عقل مانند فرمان ایزد نبودی فاعرفه

## جستار ششم در چگونگی انک تخم دو جهان خرد است ه

اگر اینه ونک خرد جوهری معانی ایستاده بذات خویش انگاه که چیزها نبود
نه جسم ونه روح ونه چیزی از چیزها پس چیزها از وی ظاهر شد این هوسی عظیم
دور بود از برهان ونزدیک بود بوسواس که مردم را گم کند واگر اینه ونک خرد را
جستفه ای دانی که فرو ریخته شد برافرینش تا هر چیزیرا از نور عقل اول تابش بود
بمقدار ان چیز اگر جسم بود یا روح یا تراکیب موالیه یا صورتی بود تمام کز انصورتها
ظاهر شود داصل خرد را بران صورت دعوی توانه کردن از همه بودنیها وجستار او
بدان صورت ظاهر تواند کردن ببرهان که نور او تابه اندر چیزها اگر جوهر عقل را
چنین دانی چنین اندیشیدن حق بود پس خرد نوریست فرو ریخته برافرینش و همی
تابد در هر چیزی وروشنائی او بمقدار جوهر چیز و فراخمه تنگی ان جوهر بود پس
اگر بپذیره نور عقل روح مفرد بود پس بازگشتن عقل به وستی بود و اگر بپذیره نور عقل
مرکبات بود بازگشتن خرد بمرکبات و ودیعتها گون دف دبوذ کز جنبش تراکیب جسمی
افتد اگر اینه ونک بپذیره نور عقل موالیه بوذ پس بازگشتن خرد بران منفعتهاست
از بهر ان ودیعت که بر اثر نهاده است واگر اینه ونک بپذیره نور عقل مردم بود

بازگشتن عقل بر او رغبت کردن بوی بقا و آرزو کردن حیوة جاودانی ازین جهت
واجب آید تخم افکندن دو جهان را در عقل فاعرفه و تخم افکندن دو جهان را
در عقل معنی دیگرست و آن موافقت است که میان ارکان دو جهان افتاده است
و قوت گرفتن هر جزوی بجزوی دیگرست تا بدان ظاهر شود منفعت چیزها تا دو
جهان در وحدت ایزد باشد که با عقل یکی گشته است و اگر اینچنین تخم دو جهان در عقل
افکنده نبودی جزوهای جهان با یکدیگر یکی نشدندی بموافقت پس چون باز یافته
این جنبش حکمت میان جزوهای دو جهان دانسته شد که تخم دو جهان در عقل افکنده
بود برهان فاعرفه و دیگر که نشان تخم افکندن در جایگاهی آن بود که تخم از زمینها
با خویش بیرون آورد از آن اصل که در وی افکنده شد و آن افزونی از نفس آن چیز بود
که اندر اصل آن تخم بود هر چند یافتیم دو جهان را که صفوت و نهایتش در مردم بود و در مردم
اصلها خرد و چیزهائی پیدا شد شگفت بدین دانسته شد که مردم و هرچه در مردم بود
در آفرینش همه در خرد تخم افکنده بود زیرا که مردم آخر همه چیزی پدید آمد و از خرد پدیدار
پس همه چیزی از خرد پدید آمده بود بدین برهان و ازین جهت پدید آمد از عقل فرزندی
نور و ظاهر شد روشنائی فاعرفه

## جستار هفتم در چگونگی جفت گشتن خرد با نفس

بدانکه خرد با نفس جفت گردد آنگاه که چیزها را گرد کند و آنگاه که چیزها را بگشاید
و هم چنین از زمان که جنبش چیزها کند و آن چنین است که نفس هر گه که خواهد
که وحدت بگشاید تا وحدت بسیار گردد نتواند گشادن مگر که خرد با او جفت گردد
و هر گه که در گشادن چیزها شود جواب آرد بدانکه جفتی خرد بود با نفس و این چنان
بود که جوهر مطلق یکیست و در گاه گشادن که بسیار گردد جسم و روح شود

پس گردن نفس جوهر که یکی بود در اول روح و جسم گشت دو گردن آن
از بهر جفت گشتن خرد بود با نفس پس باید دانستن گوئیم که جسم یکی است در اول
و آن از بهر گشتن دو باید و قسمت شود قسمی موات و قسمی نبات که نفس نامی پذیرد
پس گشتن نفس جسم را که یکی بود در اول پس به دو قسم شد چون موات و نبات
از بهر جفت گشتن خرد بود با نفس پس باید دانستن گوییم که آنکه نفس نامی پذیرد
به دو قسمت شود قسمی نبات و قسمی حیوان و این تمیز کردن از باب جفت گشتن
خرد است با نفس پس گوییم حیوان به دو قسمت شود قسمی ناطق و قسمی غیر ناطق
و ناطق به دو قسمت شود یکی میرنده چون مردم و یکی نامیرنده چون ملائکه و این
هم از بهر جفت گشتن خرد بود با نفس دیگر هر که که نفس خواهد چیزهای پراکنده
گرد کند و در یکی چیز بند نتواند مگر با جفت گشتن خرد با وی و مثال این
چنانست که گوییم ناطق جز و بهر است میرنده نامیرنده و میرنده دو بهر است ناطق
و غیر ناطق و غیر ناطق دو بهر است بهری حیوان و بهری نبات و نبات دو بهر است
بهری نامی و بهری موات و موات دو بهر است جسمیت و جز از جسم و جسم به دو بهر است
جوهر و جز از جوهر چون جوهر اول و بدانک این پراکنده گیها که نفس گرد آورد
بجفت ~~گشتن~~ و از بسیاری با یکی جوهر برد چنانک از یکی جوهر بسیاری آورد بجفت
گشتن خرد بود با نفس فاعرفه و دیگر عقل با نفس جفت کرده با علم گردش
و معنی در این آنست که نفس بسته شد بطبیعت و نفس شرف و فضیلت و لطایف
طبیعت پذیرد بپنج حواس اندر یابد و بدانک نفس غره شود بطبیعت و میل
کند به او و باشد که طبیعت را بسته و عقل شر نفیر نـ هر چیز هاست و عالی
است بر طبیعت و مشفق است بر نفس و لکن شرفش نهانیست در عالم طبیعی

وبسیار ریاضتها بکار باید تا اثر عقل ظاهر گردد و ظاهر آن وقت شود
که نفس را ریاضت کند و از طبیعت دور کند پس عقل خفته گردد با نفس بقوت
غلبهٔ نور ایزد تا نفس را مقهور کند و باز دارد او را از شهوات ناپسندیده و از
خواب جهل بیدار کند پس چون بیدار شود بشناسد خطای خویش و غره شدن خویش
بطبیعت پس باز در او تضرع کند و آن از نیکبختی نفس بود و از سبب فایده
گرفتن نفس بود از نورهای عقل فاعرفه و دیگر که بتر خفته گشتن عقل
با نفس آنگاه بود که ترس خدای او را غلبه کند و امید او سخت شود در ثواب
بهشت و جهد کند در جحود کردن توحید ایزد از شکل افرینها زیرا که چیزی نیست
که عقل دوست تر دارد از جحود کردن توحید ایزد پس هر که که نفس را [illegible]
بر جحود کردن توحید ایزد و با ترس دوزخ و رغبت بهشت واجب کند که خفته
گردد با عقل شریف آنگه عقل بگشاید بر نفس اسرار و روشنائی ملکوت ایزد
و توفیق اندر او را در صواب پدید آوردن در هر کاری که در ظاهر و در باطن کند
اینست معنی خفته گشتن خرد با نفس فاعرفه

## (مقالت سوم اندر خلق ثانی . (جستار اول
## در آنک نفس بصورت مردم فرود آمد (۵)

آگاه باش که نفس بصورت مردم فرود آمد از جملهٔ چیزهای عالم زیرا که نفس
در زندگانی پیوسته شود و در اعتدال قرار گیرد و اندر عالم طبیعی هر چه
دون مردم است اعتدال تمام نپذیرد و چیزها در عالم بسه بهر است یکی موات
و یکی نبات و یکی حیوان پس نفس را فرود آمدن و پیوستن نیست بدان دو
قسمت زیرا که نفس در زندگانی حسی و در اعتدال عقلی پیوندد و اینها هر دو

در مردم است زیرا که نفس زنده گانی لب طبیعتست یعنی مغز و اعتدال لب
عقل است از بهر آنکه نفس را یک کرانه با عقلست و یک کرانه با طبیعت و
او را قرار بود دیگر در میان هر دو و آن زنده گانی بطبیعتست و اعتدال عقل
ازین جهت گفتیم که نفس بصورت مردم فرواید فاعرفه   اما چگونگی
فرواید نفس در صورت مردم جدا نیست یا باول نام چیزها و صفات چیزها بشناسد
از آموختن مادر و پدر و تلقین کسانیکه در میان ایشان پرورده شود
و مردمان درین باب بر سه بهرند بهر اول آنند که خرسندی کنند بدان نامها
و صفتها که بتلقین بیاموختند و بهر دوم آنانند که بیاموختند از علامات نامها
و صفتها و بدانستند که بر ایشان چه واجبست از کارهاء شریعتی و از فقه
و کلام و اخبار و اشعار و امثال و هر چه بنظام تعلق دارد بشناختند و بهر سوم
آنانند که خرسندی نکردند بشناختن نامها و صفتها و امثال و طلب کردند معنیها
و حقیقتها از خداوندان دین و چون دریافتند و واقف شدند مشرف شد
نفس ایشان بدان علمهاء باطن و سرهاء نیکو و بس برسیدند بمراتب
نفس بنیکوتر منزلتی که بود تا نفس فرواید بصورت مردم بتمامی که بدان
علم و شرف جاودان بماند در بهشت باقی فاعرفه  و دیگر عقل یک جهت
از نفس جدا نشود زیرا که بنفس نظر عقلست و بنفس پیدا آید قوتهاء عقل
که پیوسته شده باو دائم و عقل را در چیز دیگر نیافتند مگر در مردم و اگر در چیزی
دون مردم نفس بودی فرواید عقل ظاهر شدی در آن چیز پس چون مردم
مخصوص شد بخرد دون همه چیزها دانستیم که از بهر فرواید نفس بود ظاهر شدن
عقل در عالم طبیعت ازین جهت راست شد فرواید نفس در صورت مردم فاعرفه

## جستار دوم در آنکه حرکت نفس کرد او در همه حرکاتست

آگاه باشی که حرکتها شش است دو حرکت از آن حرکت کون
و فسادست حرکت کون چون نو بودن چیزها و حرکت فساد چون تباه شدن
چیزها و دو حرکت از آن چون حرکت افزونی و حرکت کمیست و دو حرکت یکی
حرکت استحالت است و یکی حرکت انتقال استحالت چنانکه چیزی از حال
خود بگردد و انتقال چنانکه چیزی از مکانی بمکانی شود پس به آنکه این همه
حرکات در مردم گرد آمده است زیراکه مردم نبوده است و شده و این حرکت کونست
و تباه شود و این حرکت فسادست و دو حرکت افزونی و کمی در و ظاهرست از کودکی
بجوانی شود و از جوانی بپیری و آن دو حرکت دیگر استحالت و انتقالست در مردم پیداست
و روشن که از حالی بحالی گردد و از جائی بجائی شود و نفس در صورت مردم فرو آمده حرکت
نفس حرکتی با مراد و اختیارست واجب آید که حرکت نفس کرد او در همه حرکات بود
و منزلت این حرکت نفس بمنزلت جوهرست آن حرکات شش گانه را چنانکه جسم
راست شش حد و هفتم جوهر نفس ناطقه است که دارنده این حدود جسمانیست
پس این حرکات شش گانه چون حدود حرکت نفس ناطقه است و حرکت نفسی در
حرکات چون جوهر نفس است در جوهر جسم و این دو حرکت کون و فساد بمنزلت
زیر و زبرست از حدود حرکت نفسی زیراکه چیزها در بودن سلوک کند و از تباه شدن
باسفل رسد و دو حرکت افزونی و کمی بمنزلت حدود پیش و پس بود زیرا چون بیفزاید
بپیش افتد و چون بکاهد باز پس افتد و آن دو حرکت استحالت و انتقال بمنزلت
حدود راست و چپ است پس این حرکات شش گانه حدود آن حرکت اختیاریست
که حرکت نفس است و این حرکات همه در مردم ظاهرست بسبب درستی نه

که حرکت نفس کرد او، همه حرکاتست فاعرفه و این حرکت کون و فساد در موالید عالم
بود و ان حرکت افزونی وکمی در صناعات بود یعنی پیشه‌ها و حرکت استحالت و انتقال در اجهات
و اجرام بود و این حرکات هیچ یکی بیرون از دانش و تدبیر نفس نبوذ و نفس محیط نشود بر چیزها
بکر بحرکت خویش و ان حرکت که او بدان چیزها در یابد حرکت اختیاریست که حرکت جوهر نفس است
خاصه پس هر که که نفس خواهد که فرق کند میان کون موالید و فسادش چاره نیست او را
از جنبانیدن و جدا نتواند کردن بکر بدانستن چیستی ان چیز و چیستی ان چیز از دو حرکت
حاصل آید چون حرکت کون و حرکت فساد و دیگر هر که که نفس خواهد فرق کند میان افزونی
وکمی از دهقنت چیزها که صناعان کنند چاره نبوذ و دانستن نتواند بکر بچیستی ان و چیستی
آن از دو حرکت افزونی وکمی حاصل آید و هم چنین هر که که نفس که خواهد فرق کند میان
گردشها و استحالت اجهات هم برای سبیل بوذ پس این حرکتها کرد امده است در حرکت اختیار
که ان حرکت نفس است درست شد که حرکت نفس کرد او، همه حرکاتست فاعرفه

## جستار سوم در شناختن بخشش نبات از نفس ه

چون کار عالم جسمانی و روحانی بر دو کانکی قرار گرفت و ان فایده دادنست و فایده
پذیرفتن واجب آید که هرچه از موالید ست اندر و یابی فایده دادن و فایده پذیرفتن طبیعی
و نخست ترتبولی بوذ نبات را از جمله موالید و نخست تر فایده از عناصر و نبات و نخست ترینی فایده
که ده حیوان را دهد زیرا که بقاء حیوان در انچیزها بوذ که از نبات ظاهر شوذ از گیاهها و میوه‌ها
و چون یافتیم در نبات فایده دادن و فایده پذیرفتن طبیعی حکم کردیم انگاه که نبات را بهر ست
از نفس شریف بدین برهان هر چند واجب اید بهر نبات از نفس واجب آید که فایده دادن نبات
انک لطافت نباتست و مغز اوست مردم را بوذ و انک کثافت بوذ حیوان را بوذ بهر یکی
بمقدار لطافت و کثافت ایشان و بهر انک انک دون نباتست چون معادن فایده پذیرفتی

اندر و ظاهر است و فایده پذیرفتن و دادن اندر و نیست و نسبت نکر اند بهر نفس را با او مکر با نبات از بهر فایده دادن و فایده پذیرفتن و ازاین قبیل نفس نامی را اضافت با نبات کردند که نبات همی زیادتی کیرد از فایده پذیرفتن و از فایده دادن زیادتی بدید اورد در قابلدن خود فاعرفه و دیکر نبات را از بهر ~~حرکت~~ از نفس بهری شریفست و ان فش کاشت که میان مغز نباتها و میان زندکانی طبیعی ست که کسب کنند زندکانی طبیعی را تا اثار نفس ظاهر شود و غریزت عقل پیدا کردد و اکر در نبات از نفس این بهر شریف نبودی و فش کلفش نبودی با زندکانی طبیعی طبیعت را ازو غذا کرفتن نشایستی بهرین دلیل روشن شد بهر نبات از نفس فاعرفه

## جستار چهادم در شناختن بهر حیوان از نفس

اکاه باش که در میان عقل و نفس دو قوت دیکر ست وان محبت و غلبه است بمحبت فایده دهد عقل نفس را و بغلبه فایده پذیرد نفس از عقل واید و قوت از نفس فرو ریخته حیوان بیرون ازان دو قوت که فرو ریخته بود برایشان واند ادن و پذیرفتن و نیست هیچ حیوانی را الا که دوست دارد جفت و فرزند خویش را بمحبت طبیعی و دوست دارند که غلبه کنند بر یکدیکر و ظاهر ست فایده کرفتن حیوان از نبات و فایده دادن حیوان بدان چیزها بدید آید از منفعتها چون شیر و کوشت و روغن و ابریشم و موی و این حالی ظاهر ست از بهر انک غایت قوت حیوان این پنج حس است در یافتن محبت و غلبه درین پنج حس محبت بهر دریافت صورتهای بود که نفس خواهد کردن محبت سمع چون دوست داشتن آوازهای خوش و حکایات خوش و غلبت سمع بیرون اوردن لحنها از موسیقار محبت شم چون دوست داشتن بویهای خوش و غلبت شم کشیدن نسیم هوا را بخویشتن محبت ذوق چون دوست داشتن طعمهای خوش

۱ اهمال واو این عبارت در اصل ساقط شده ( و دادن با نبات )

۲ نکاه

اندرو ظاهر است و فایده پذیرفتن و دادن اندر وی نیست و نسبت نکردند بهر
نفس را با او مگر با نبات از بهر فایده دادن و فایده پذیرفتن و از این قبل نفس
نامی را اضافت با نبات کردند که نبات همی زیادتی گیرد از فایده پذیرفتن و از فایده
دادن زیادتی بدید آورد در قابلان خود فاعرفه و دیگر نبات را از بهر حرکت
از نفس بهری شریف‌تر است و آن کاستست که میان مغز نباتها و میان زندگانی طبیعی ست
که کسب کند زندگانی طبیعی را تا آثار نفس ظاهر شود و عزیزت عقل پیدا گردد و اگر در نبات
از نفس این بهر شریف نبودی و آن کلفش نبودی با زندگانی طبیعی طبیعت را از و
غذا گرفتن نشایستی بدین دلیل روشن شد بهر نبات از نفس فاعرفه

## جستار چهارم در شناختن بهر حیوان از نفس

آگاه باش که در میان عقل و نفس دو قوت دیگر است و آن محبت و غلبه است
بمحبت فایده دهد عقل نفس را و بغلبه فایده پذیرد نفس از عقل و این دو قوت از نفس
فروریخته بهر حیوان بیرون از آن دو قوت که فروریخته بود بر ایشان و آن دادن است
و پذیرفتن و نیست هیچ حیوانی را الا که دوست دارد جفت و فرزند خویش را
بمحبت طبیعی و دوست دارند که غلبه کنند بر یکدیگر و ظاهر است فایده گرفتن حیوان
از نبات و فایده دادن حیوان بدان چیزها بدید آید از منفعتها چون شیر و گوشت
و روغن و پشم و موی و این حالی ظاهر است از بهر آنک غایت قوت حیوان این
پنج حس است و دریافتن محبت و غلبه درین پنج حس محبت بهر دریافت صورتهای
بود که نفس خواهد کردن محبت سمع چون دوست داشتن آوازهای خوش و حکایات خوش
و غلبت سمع بیرون آوردن لحنها از موسیقار محبت شم چون دوست داشتن بویهای خوش
و غلبت شم کشیدن نسیم هوا را [illegible] محبت ذوق چون دوست داشتن طعمهای خوش

۱ـ اصل: و داده، این عبارت در اصل غلط شده (و دادن با نبات)

۲ـ نگاه

وشیرینی را و غلبه ذوق چون بکوارانیدن طعام محبت لمسی چون دوست داشتن چیزهای
نرم را و لباسهاء لطیف را و غلبه لمسی صحبت کردن و دادن نطفه را اینست بهره حیوان از نفس غرضی
وحیوانرا از نفس بهری دیگرست و آن آنست که بهری از حیوانها همی آموزند ادب مردم چون
ریاضت ستوران حرب کردن و بازی کردن را و آموختن گاو کشت کردن را و آموختن پیل
حرب را و هم چنین در باز و شاهین و یوز شکار کردن را و طوطی سخن گفتن را و اگر ایدونک در
حیوان از نفس بهری نبودی که از محبت و غلبه است در ایشان این ادبها نیافتندی و آن نفس را
در حیوان بهری دیگرست شریفتر ازین بهرها و آن رغبت ایشانست در بقا و گریختن از بیم فنا
زیراک جمیع حیوان نیست که نا صیت از مرگ همی ترسد و حیوة را همی کوشد و از بهر این بود که بهاء
همی کردند حیوان را بی منفعتی که بود فاعرفه

## جستار پنجم در چگونگی بازگشتن حس بحاس ه

وان نفس است و مثال این چون بهر پذیرفتن بود و بهر پذیرفتن وسط است میان
مصنوعات و مکونات یعنی بهر ٤ بودنیها و راست نبود بازگشتن حس بحاس از جهت
بودنیها زیراک بودنی را حالی همی واجب کند در بوذ که پیش از ان نبوذ و نیست در حاس
و نیست در حاس بباز گشتن حس بدو چیز یکی بیشی از ان نبوذ و واجب نبود باز
گشتن حس بحاس از جهت صناعت زیرا که صناعت بکسب کردن بوذ و نیست از
جهت کسب کردن بازگشتن حس بحاس اکنون هر دو قسمت باطل بود و حاصل ماند
نقش پذیرفتن یعنی بهر پذیرفتن و معنی بهر پذیرفتن آن بوذ که حس جزوی بحاس کند اندر نه از جهت
تکوین و نه از جهت صناعت بل چنان بوذ که نقش انگشتری در موم لیکن لازم نبود که نقش
پذیرفتن موم از انگشتری بر مثال تکوین بود یا بر مثال صناعت زیراک موم چیزی پذیرفت
از انگشتری نه از وزن و نه از شکل ازین جهت بوذ بازگشتن حس بحاس فاعرفه

وباز گشتن حس را بحاس چگونگی دیگرست وان آنست که حس بحاس رسانه بخلاف
افتی که در آلت حس افتد یا افراط یا نقصانی که در طبع بوذ اما انچه از جهت آفت
آلت حس افتد چون احولی بوذ که در چشم بوذ که یکی را دو بیند و دیگر بوذ
که یکی را دو شنوذ واما انچه از افراط طبع بوذ چون خداوند صفرا بوذ که در تب
چیزهاء شیرین را تلخ پندارذ وخداوند سودا ترش پندارد اما انچه از جهت
نقصان طبع بود چون گرسنگی وتشنگی که بیش چشم گرسنه وتشنه رنگها بدید اید
انک حاسی بداند که آن چیزها اصلی نیست دیگر باز گشتن حس را بحاس
چگونگی دیگر هست که شریفتر از همه چگونگیهاء آن ست وان دلیل گرفتن
نفس است بدانچه حس بحاس رساند از چیزهاء ظاهر انچه از حس غایب است
نیکوتر وتمامتر ومثال ان چنان هست که حس دیده هر که که بیانه
بحاس صورت شخصی در غایب حاسی بدید تواند اوردن صورتی از ان تمامتر
ونیکوتر ودرستتر تا مهر گردد ان صورت اندر نشینه در جوهر نفس همچون مهر
گشتن انچه نموذ بحاس ودیگر هر که لحنی بشنوذ دل کسی تواند اندر شنیدن
لحنی از ان خوشتر تا مهر گردد در نفس همچون مهر گشتن شنیده در حاسی وهم
چنین هر مزه وذوقی خوش که براند بیند وهر لمسی بنفس [illegible]ند بزرگوارتر
وشریفتر از انک حس بپذیرد. این ست معنی باز گشتن حس بحاسی فاعله
ودیگر که فضیلت حس بر حاس درین باب انست که حاس هر صورتی که
حس بدو رساند نگاه تواند داشت وتواند گرفت وحس انرا فراموش کند
پس هرگه که ان صورت بار حس آید حاس انرا یاد کند واگاه کند که
این صورت همان صورتست که تو بمن نمودی وباشد که یاد کند که در کدام جایگاه

این صورت یعنی پسا بینه ی ولبسیار بود که از حس غایب شود آن صورت که دیده باشد
از بهر آنکه اندر حس بود و از حاس غایب شود آلیمه بینه برفت اینست معنی بازگشتن حس کمانک [illegible]

## جستار ششم در چگونگی بازگشتن نطق بناطق وان نقص است ٥

آگاه باش که نطق بناطق باز گردد بطبع و قصد و عرف اما قصد چنان بود یکی گوید از
خانه بیرون شو اما طبع آلتهاء لحن است که ساختست سخن گفتن را چون حلق و زبان
و لبان اما عرف آن است که هر گروهی زبان خویش و لغت خویش دانند پس هم
آنکه که قصد و عرف و طبع کرد این باز گردد نطق بناطق وان نقص است تا نقصی بدان شرف
گردد بر غرض سخن و هر که کزین قسمت یکی تباه کرد د باز نگردد لحن سخن گوی و لحن
باطل شود و مثال آن چنانست که کسی خواهد یکی بگوید که از خانه بیرون شو و گوید
انکس ها که در خانه آی باز نگردد نطق بناطق زیرا که لحن از قصد خارج است و اگر این دیگ
قصد راست بود و طبع و آلت لحن راست نبود لحن از غرض بیرون شود چنانک کسی را
راگفتن دشوار باشد و بدل را لام گوید و گوید که بیلون شو باز نگردد نطق بناطق و اگر
این دیگ قصد راست آورد و آلت تمام بود لکن عرف درست نبود و سخن بخلاف آن گوید
که در میان مردمان معروف بود چنانک کسی عجمی را گوید اخرج و تازی را گوید بیرون شو
لحن باز نگردد و سخن پذیر ~~تمخیف~~ و چون این سه وجه کرد این قصد درست و آلت
تمام و عرف معروف آنکه لحن باز گردد و سخن پذیر تا شرف کرد در قصد ادا ربا ء سخن
و دیگری که نطق باز گردد بناطق افزون از آنکه در زیر زبان بود و این چنین حال ینبوع
لحن بود یعنی سرچشمه و از انیهاء لحن که در زیر دا و رها افتد پس هر که که سخن بر گردد
و اندر او و دا وری بسته شود قصد درست و آلت معتدل و عرفی معروف باز گردد سخن
بسخن پذیر باز یادتی دیگر که در زیر سخن بود مثال این چنانک گویم هر مردی زنده است

این صورت بمعنی رسانیده ی ولبسیار بود که از حس غایب شود آن صورت که دیده باشد
از بهر افتی که اندر حس بود و از حاسی غایب شود المه بیند برفت انیت یعنی باز گشتن حس بکاک فانرند

## جستار ششم در چگونگی باز گشتن نطق بناطق و آن نفس است ۵

آگاه باش که نطق بناطق باز گردد بطبع و قصد و عرف اما قصد چنان بود که گوید از
خانه بیرون شو اما طبع آلتهای نحوی است که ساخته است سخن گفتن را چون حلق و زبان
ولبان اما عرف آن است که هر گروهی زبان خویش ولغت خویش دانند پس هم
آنکه که قصد و عرف و طبع گرد آید باز گردد نطق بناطق و آن نفس است تا نفس بدان مشرف
گردد بر غرض سخن و هر که کزین قسمت یکی تباه گردد باز نگردد سخن لسنجن گوی و سخن
باطل شود و مثال آن چنانست که کسی خواهد یکی بگوید که از خانه بیرون شو و گوید
آنکس را که در خانه آی باز نگردد نطق بناطق زیرا که سخن از قصد خارج است و اگر ایدونک
قصد راست بود و طبع و آلت سخن راست نبود سخن از غرض بیرون شود چنانک کسی را
را گفتن دشوار باشد و بدل را لام گوید و گوید که بیلون شو باز نگردد نطق بناطق و اگر
ایدونک قصد راست آورد و آلت تمام بود لکن عرف درست نبود و سخن بخلاف آن گوید
که در میان مردمان معروف بود چنانک کسی عجمی را گوید اخرج و تازی را گوید بیرون شو
سخن باز نگردد لسنجن پذیر ~~تا مشرف~~ و چون این سه وجه گرد آید قصد درست و آلت
تمام و عرف معروف آنکه سخن باز گردد بسنجن پذیر تا مشرف گردد بر قصد اداریاء سخن
دیگر که نطق باز گردد بناطق افزون از آنکه در زیر زبان بود و این چنین حال بلنبوع
سخن بود یعنی سرچشمه و نزاشیها سخن که در زیر داوریها افتد پس هر که که سخن بر گردد
وانداد و داوری بسته شود لقصدی درست و آلتی معتدل و عرفی معروف باز گردد سخن
لسنجن پذیر بازیادتی دیگر که در زیر سخن بود مثال این چنانک گوید هر مردی زنده است

جستار هفتم در چگونگی بازگشتن فکرت بمتفکر و آن نغز است ٥

آگاه باش که چشمهٔ فکرت خاطر است و مرکب فکرت هوش و انجامش یقین
بدانکه که فروچکه چشمهای خاطر بر فکرت و هوش نرم گردد تا فکرت بهوش
برنشیند باز گردد فکرت بمتفکر تا بدان مشرف شود در پهنایها و هرآنکه که
بسته شود چشمهای خاطر فکرت را درازی قوت نبود بل ضعیف گردد و کوتاه
و سست و فروماید و هرگه که فروچکه چشمهای خاطر و هوش نرم گردد تا فکرت بر
نشیند وسواس پدیدار آید تا آن چیزها که خود پدید نیزد با آن چیزها که مردم و ظاهر
نتواند کردن آمیخته گردد و اندیشهها ناصواب آرد چون دیوانگان و ناقصان
آگاه باش که بستگی چشمههای خاطر از بهر غلبهٔ طبیعت بود و آن از دلی که
در جسم بدید آید که زندگانی را بکار نیاید هم چنانکه فروچکیدن چشمهای خاطر
از بهر سلامتی طبیعت بود و اعتدال آن در پرورش جسم بود و اقتصار گرفتن
بدانچه زندگانی بدان بود تا هوش نرم گردد فکرت را تا فکرت بر و نشیند و این آنگاه
بود که متفکر حریصی نکند در کار این جهان و باسباب این جهان غره نشود و حریصی او
که بود در کردکردن خرد و علم و باطن او پاکیزه بود و حقایق چیزها طلب کند
یقین و هوش درست گردد و هر سندی متفکر و رغبت او در آنه و هستی خرد بلند
نرم گردد هوش تا فکرت فرو نشیند و برساند فکرت را بغایت مرتبهها و درجات
بلند و حقایق جلیل و هرآنکه که یقین و هوش بد بست بود حریصی متفکر بر این جهان
و کردکردن اسباب این جهان هوش تموس کند از فکرت (و خویشتن بر) دوره دارد تا فکرت متحیر
بماند و توفیق نیابد بهیچ کاری نیک و از صواب دور گردد تا بیمار متفکر بسیار
شود و بازگشتن فکرت بمتفکر بدو چیز بود بفروچکیدن چشمهای خاطر و نرم گشتن هوش

فاعرفه دیگر کی فکرت باز نگردد متفکر از جهت اموختن وان انست کی عالم همی
اموزد متعلم را بهرها می انگیزد مایه های عقلی را از جهت فرو چکیدن چشمهاء خاطر و نرم گشتن
هوش و متعلم را چیزی بغایت بکار در نگاه داشتن انچ همی اموزد از افاضت خاطر یعنی فرو
چکیدن چشمهاء خاطر و نرم گشتن هوش بل کی ان چون چیزی پخته بود کی طباخ پیش کسی برد
وانکس را برنج پختن نبود و همچنین متعلم را در انچ همی اموزد برنج گرد اوردن ان بود بکر برنج اموختن
تا باز گردد متعلم همچنانک متفکر باز گشت فاعرفه و دیگر کی فکرت متفکر باز گردد نعمت
یعنی سبب وان چنان نعمتهاست کی ایزد بر پیغمبران و وصیان و امامان و حجتان کرد تا بدان
ایشان را اشراف افتد بر نهانیهاء کی در دل کسان دیگر حاصل نیاید و هیچ گوش نشنیده بود
تا بدان زندگانی نفوس فراوان بود در دورها از پس یکدیگر وانکس کی ایزد بر او این منت کند
چون بداند کی ان منت ایزدست انکه کوشش کند بجهد واکتساب تا مثل ان بیاورد نتواند بیاورد
هر چند خاطر او افاضت کند و هوش او نرم گردد قادر نشود بر مثل ان چنان مایه ها و دیگر انک ایزد
بر وای منت کند در دلها جایگاه بیشتر گیرد و گوشها شنیدن ان دوستتر دارد و نفوس بر ان
میل بیشتر کند پس از این وجوه باز گردد فکرت متفکر فاعرفه والسلام

## مقالت چهارم در خلق ثالث و از طبیعتست جستار اول
## در انک هستیها بطبیعت در توان یافت

و هستیها یا جسمانی بود یا روحانی و جسمانی در چهار مرتبست و روحانی در چهار مرتبت
و نشانه کی چیزی از چیزهاء جسمانی یابنده طبیعت زیرا کی اگر طبیعت نیست گردد طریق
دیداری نباشد و فضایل ظاهر نگردد پس از نبودن طبیعت والستادن طبیعت کی اجها پدید
اید و فضایل اشکار شود درست شد کی هستیها کی دریابنده طبیعت دریابند فاعرفه و دیگر
کی هستیها اکی دریابند یا چیز برا از چیزها چنانک طبیعت نبود از ان نشود کی ان هستیها

فاعرفه . دیگر کی فکرت باز نگرد متفکر از جهت اموختن وان آنست که عالم همی

اموزد متعلم را بهرها همی انگیزد تا به ۴ عقلی را از جهت فرو چکیدن چشمهاء خاطر و نرم گشتن

هوش ومتعلم را چیزی بنهایت (بکار) در نگاه داشتن انچ همی اموزد از افاضت خاطر یعنی فرو

چکیدن چشمهاء خاطر و نرم گشتن هوش بل که ان چون چیزی پخته بود که طباخ پیش کسی برد

وانکس برا بیج پختن نبود وهمچنین متعلم را در انچه همی اموزد بیچ کرد اوردن ان بود مگر بیچ اموختن

تا باز گردد متعلم همچنانک متفکر بازگشت فاعرفه . ودیگر که فکرت متفکر باز گردد بنعمة

یعنی سبک وان چنان حنتهاست که ایزد بر پیغمبران ووصیان وامامان وحجتان کرد تا بدان

ایشان را اشراف افتد بر نهانیها که در دل کسان دیگر حاصل نیاید وهیچ گوش نشنیده بود

تا بدان زندگانی نفوسی فراوان بود در دورها از پس یکدیگر . وانکسی که ایزد بر او (این) منت کند

چون بداند که ان منت ایزدست انکه کوشش کند بجهد واکتساب مثل ان بیاورد نتواند بیاورد

هرچند خاطر او افاضت کند وهوش او نرم گردد تا در نشود بر مثل ان چنان فایدها . ودیگر انک ایزد

بروی منت کند در دلها جایگاه بیشتر گیرد وگوشها شنیدن ان دوستتر دارد ونفوس بر ان

میل بیشتر کنند پس از این وجوه باز گردد فکرت متفکر فاعرفه والسلام

## مقالت چهارم در خلق ثالث وان طبیعتست . جستار اول

## در انک هستیها بطبیعت در توان یافت ٥

واستیها یا جسمانی بود یا روحانی وجسمانی در چهار ملکست وروحانی در چهار صورتست

ونشاید که چیزی از چیزها جسمانی یابند بی طبیعت زیرا که اگر طبیعت نیست گردد طریق

دیداری نباشد وفضایل ظاهر نگردد پس از بهر بودن طبیعت واستادن طبیعت انها پدید

اید وفضایل اشکار شود درست شد که استیها که دریابند بطبیعت دریابند فاعرفه ودیگر

که استیهارا که دریابند یا چیز برا از چیزها چنانک طبیعت نبود از ان نشود که ان استیها

وچیزها را درمکانهاء معلوم وزمانهاء مفهوم یابند وجایهاء معلوم وزمانهاء مفهوم را دوکناره
طبیعت است یکی گردنده یکی ثابت وچیزها از دوکنارهٔ خویش جدا نشوند پس دریافتن چیزها
درجایگاه معلوم وزمان مفهوم بود که میانه گردنده وثابت است وچیزها بدان درتوان یافت
که آن چیز از حال خویش نگردد وآن طبیعت است پس درست شد که قسیمها را الطبیعت در توان
یافت فاعرفه ودیگر که دریافتن قسیمها نتوان مگر بحواس درست ووهمها که از جهت
حواس باشد گرد و بنفس وازین هردو چیز را ایستادن نبود مگر بطبیعت وهرچه از دریافتن حسها
ووهمها بیرون است آن نه بهستی سزاوار نیست بل که آن هست گشتست که ازین هردو خارج است سبحانه وتعالی

## جستار دوم در آنکه طبیعت از حال خویش نگردد

بعضی از مردمان چنان دانستند که ایشان را معرفت نبود باصول وفروع علم واین مردمان نه دانستند
قدرت ایزد و بزرگواری سلطان او که هرچند افراط بیش کنند در باطل کنیم طبیعت ایشان را
بدان نزدیکی بود نه بر دیگ ایزد و بزرگواری او وگروهی گفتند که طبیعت باطل بگردد بجملگی
بل ابدون گفتند که طبیعت را کارهاش معطل شود وچنین گفتند کی لطافت او بنهایت رسد
وکدورت او بماند وهیچ گروهی را بر دعوی خویش برهان نبود مگر ظنهاء تباه و وهمهاء نادرست
اکنون خواهیم که پیدا کنیم راه حق تا شبهتها زایل شود بحول وقوة ایزد اگر باید که طبیعت
باطل شود بجمله چنانک از وی اثری نماند از آن بیرون نشود که بخواست آفریدگار بود یا
از جهت ذات طبیعت بود بتباه شدن او یا از جهت ضدی بود پس واجب آید بر هر کس
که دعوی همی کند بطل کردن چیزی که ضد طبیعت است تا طبیعت بدان باطل شود
ونیست چیزی که ضد طبیعت است البته ودیگر ممکن نیست که طبیعت را فساد اندر آید
از جهت ذات او زیرا که اگر بودی در زمانهای بسیار و قرنهاء گذشته بدید آمدی و نیست
دیدار یک ذره فساد اندر طبیعت ودرخواست آفریدگار خدای که تن را حکم کرده

اینکه طبیعت همی گردد از حال خویش بسبب [illegible] گفتند آن را باطل سازند

زیرا که اگر ایزد باطل کرداند طبیعت را بجمله که و ایزد حکم کرد به بقاء بهری از موالید و متولدات

طبیعت و متولدات طبیعت باقی نشود مگر به بقاء طبیعت پس هستی طبیعت را بر حال

خویش یابند تا شرف او در بسته خود بقدرت ایزد و این چنین سزاوارتر بود

از تباه کردن پس باطل شد دعوی آن کس که گفت طبیعت تباه گردد و درست شد که

طبیعت از حال خویش بر نگردد فاعرفه اما آنکسها که ایدون گفتند که طبیعت

بجمله که تباه نگردد بلکه مغز او بشود و کثافت او بماند این افسانه ناممکن است و دوست دارم

که مرا آگاه کند آنکس که این دعوی کرد تا مغز طبیعت به کدام چیز حاصل آید اگر آید مگر

موالید را حاصل شود خاصه مردم را که شریفترین همه موالید است پس واجب بود که

مردم بماند دائم چند مردم بماند که مغز طبیعت است در کدام چیز بماند و از کدام جوهر بود

ماده او یعنی قوت او زیرا باطل شد بقول ایشان آن چیز که موالید را بود از آن بودش

هستی و اگر ایدونک گویند مغز طبیعت بشود و کثافت و ظلمت بماند این گفت است

که ظلمت و کثافت باقی تر بود از لطافت و مغز فاعرفه آگاه باش که هرکه خویشتن را

انصاف دهد و بشناسد نطقها تباه بازنگیرد از طبیعت آن جوید که ایزد اندرو پدیدار کرد

از حال زیادتها و نقصانها و تباه کرد موالید را بدان چیزها که او را بر آن موکل کرده است از

ظاهر شدن سعادت و نحوست در سیر ستارگان و اوتاد ایشان یعنی میجها و در

چیزها کردن و بریدن تا از آن پیدا شود تدبیر آفریدگار که فرود چکیده است نوری از فرمان

ایزد بر طبیعت تا منازل پدید آید در آفرینش و شگفتی او بسیار شود و ایمان بدو ثابت بود

و معرفت او ظاهر بود و نعمتهای خدای ظاهر شود بر بندگان او از اولیاء ایزد و تباه کردن

دشمنان دین بود و این نزد دیگر سست بقیاس چه سزاوارتر ست که دانستن فاعرفه

جستار سوم در آنک صور تباه طبیعی نهاد سوم استاد از اصلها طبیعی

هرچند خلق دوم صورت اولست [خلق] پس از دور نیفتاد یک طرفة العین و اگر اندر دو یک
یک طرفة العین از دو دور افتادی خلق اول در هستی نپاییدی پس صورتهاء طبیعی
سزاوارست که نه از پس اصلها و هیولیهاء خویش باشند اما صورتهای صناعی یعنی
صورتهاء پیشه کاران از پس اصلهاء خویش باشند زیرا که صورتهاء پیشه کاران
بکسب کردن بوذ و صورتهاء طبیعی همه از پس یکدیگر بوذ و هر که که مولودی طبیعی
پدید آید صورت او با ماده پدید آمده باشد اگر کوچک باشد آن مولود یا بزرگ
و مثال آن چنانست که نطفه اصل زادن مولودست صورت آن نطفه با اصل
آن نطفه بیک جا بیکباره بوذ پس چون از حال نطفه بگردد علقه باشد تا از اصل خویش
زیادتی بخویشتن کشد که در نطفه نباشد آن افزونی و صورت علقه همچنین با
اصل خویش برابر شود تا آنکه که مضغه شود و مضغه متمکن شوذ بدان مقدار که اکتساب
کرد از اصل خویشتن تا آن زمان که مولودی شود زنده و در یابنده و متحرک و متمکن
شوذ در صورت بدان مقدار که اکتساب کرد از اصل خویش بدین جهت گفتیم صورتهاء
طبیعی نه پس از اصل خویش پدید آید چنانکه پدید آمدن صورتهاء پیشه کاران که پس
از اصل خویش پدید آید فاعرفه و دیگر اگر صورتهاء طبیعی پس از اصل خویش پدید آید
از دو بیرون نبود یا چیز بوذ یا نه چیز اگر نه چیز بود پس از کجا پدید آمد و اگر چیز بود
در کدام چیز بود و چاره نباشد که آن چیز که اصلی دیگر باشد هم طبیعی بوذ و در هر حالی
بودن آن صورت پس از اصل خویش نباشد فاعرفه و دیگر صورتهاء طبیعی بتحقیق
که از نهاد خویش گردش نپذیرد نه صورتهاء افلاکست که منقوشند در دوایر فلک
و ممکن نیست که بوهم فلک را معطل اندیشی یا از صورتها که در فلک منقوش است زیرا
که اگر بر شدی از جنبش طبیعت پس این صورتها بر شدی که ستارگانند و نبودی

صورتهاء فلک از جنبش فلک بل از جنبش چیز دیگری بودی و لیس آن واجب بودی
که صورتهاء ستارگان را جنبش از حرکت آتشی بودی پس چرا اگر دیگر ستارگان گردست
چون دایرهٔ فلک بدین دلیل دانستیم که حرکات ستارگان با فلک است و بدین برهان
صورتهاء فلک یعنی ستارگان از پس صورتهاء فلک افتاده نیست فاعرفه و دیگر
اصلهاء طبیعی را که صورتهاء طبیعی هیچ معنی و فایده نیست بلکه اگر چنین بودی بازیگری
بودی و ایزد تعالی دورست از کارهای بازی بی حکمت و اصلهاء طبیعی و صورتهاء طبیعی
حکمت که با هم باشند نه چون صورتهاء پیشکاران که پس از اصلهاء خویش بود زیراک
اندران منفعت بدیدست و فایده بر توان گرفتن عمل چون هیزم و چوب که
از هیزم آتش توان افروخت و از چوب ستونها توان کرد از اینجا جایز بود
و حکمت بود از پس افتادن صورتهاء پیشکاران و جایز نباشد از پس افتادن
صورتهاء طبیعی پس از اصل خویش فاعرفه

## جستار چهاردهم در آنک مرکز طبیعت سزاوار توست بهمسایگی کردن با روحانیان آفاق ٥

آگاه باش که چیزهاء طبیعی مرکز را قوتی است که بدان قوة بهره مندست
و چیزهاء روحانی بهره مندند از قوتهاء بسیار از مقدار بگذشته و چون مرکز را یافتیم
کان زمینست بهره مند بقوت خویش که او را داده است ایزد و بهره مند از قوت
آب که بروی همی رود و بهره مند از قوت هوا که بدو در کشیده است و بهره مند از قوة
که اندرو پنهانست و بهره مند از قوت افلاک و ستارگان و این حدیث بقرص خورشید
توان دانستن که زمین را همی گرم کند و نباتها برویانند از برای جرم خویش و جمله ستارگان
بهره دهنده زمین را و لکن از کوچکی جرمهاء ایشان پنهانست و چون همه قوتها را دیدیم

که در طبیعت ظاهرست زمین اثرپذیرنده بود و ازین هر قوتها بهره منه بود
باتفاق و همه قوتها با زمین گشت دانستیم که زمین سزاوارترست بهم یکی کردن
با روحانیان از آفاق هستی که مردم که بنهایت لطافت هر دو عالم اندرو گرد
آمده است بر زمین ست و معاش او بر زمینست و معاد و بازگشت او بر زمین است
و برانگیختن او از زمین است پس واجب آمد ازین مقدمات که ظاهر کردیم که
زمین که مرکزیست سزاوارتر بودن فرشتگان اندروکه آسمان از بهر رسیدن
قوتهاء بسیار با زمین که روحانیان درخورست فاعرفه ودیگر که مرکز
ظاهر شده پیغمبران و وصیان و امامان در زمین فرود آمد کتابها که سخن خدای
معروفست و بلغتهاء مردمان فرود آمد که بر زمینند و این همه قوتها روحانیست
و به بن پیش گرده دارد وعده ایزد که بر زمین عدل گسترانم و مردمان را از زمین
حشر کنم و زمین را میراث دهم نیکمردان اگر این و نگ چیزی بودی
شرنقیر از مرکز این چیزها درسان بستمدی اما درلستن کتابها و فرشتگان
که از آسمان فرود آید مراد اندرین نه آسمان طبیعی است بل که مراد آسمان
دینیست که عالی شده است بر مردمان عصر خویش و بفضل و مرتبت فرود آید
بر دل او چیزهاء لطیف و بر زبان او سبک گردد گذاردن آن ازین جهت
گفتیم مرکز سزاوارترست با هم یکی کردن با روحانیان آفاق فاعرفه
و دیگر که از مرکز پیدا شود عجایبهاء موالید از معدنیات چون یاقوت
و زمرد و زر و سیم و چون نبات که اندر نباتست غذاء هر زنده و چون حیوان
که مختلفه صورتها و آوازها و چون مردم که نهایت همه لطفها در مردم موجودست
و اگر میان مرکز و میان قوتهاء روحانی پیوستگی نبودی و انبازی نیافتندی

این چندین شرف و فضیلت نبودی و دیگر چون نیکو نگاه کنی اندر مرکز مرکز را
چون ملکی نشسته بینی بر کرسی و بیشی او از ارکان و دیگران چون خادمان ایستاده
در سترشه کی مرکز طبیعت را او از ترتیب همه یکی کردن با روحانیات آفاق فاعرفه

## جستار پنجم در چگونگی مدد کشیدن طبیعت از نفس ه

آگاه باش که طبیعت مدد کشد از نفس بصورت معتدل که آن نهایت حرکت
او بود و آن مر دست هر که این صورت شریف ظاهر شود طبیعت توانا گردد
بر مدد کشیدن از نفس پس آن مدد علمی بود یا عملی و علمی بر دو قسمت شود قسمی از آن
شناختن نهایتهاست و قسمی ظاهر است و نهایتها بر دو قسمت شود قسمی نهایتهاء عقلی و
قسمی نهایتهاء شرعی و عملی نیز بر دو قسمت شود قسمی سیاستها و قسمی صناعتها
و سیاستها بر دو قسمت شود قسمی هندسی و قسمی عملی و این قسمتها بسیار گردد و شاکل
این کتاب نیست شرح این سخن پس طبیعت مدد کشد از نفس در شناختن این چیزها
و نفس فایده دخول طبیعت را در این صورت اینست یعنی چگونگی مدد کشیدن طبیعت از نفس
فاعرفه و طبیعت مدد کشیدن دیگر است از نفس و آن رغبت کردن است در فضایل
عقل که نفس بدان شریف باشد و آن علم است و شجاعت و پاکیزگی و رادی و
راستی و امانت و پسندیده کاری و نتواند کردن این چیزها مگر بقوت غضبی که
قرار آن در قالب مردمست پس هر که طبیعت تذلل کند قوت غضبی این نرم
گردد او را نیک آید از رذیلتها یعنی از کارهاء دنی رغبت کند که آن خوبیهاست
و چون نیک آید او را از کارهاء دنی رغبت کند در فضایل و بپاکند از آن دیاری
دادن او نیکو بود درین صورت اینست یعنی مدد کشیدن طبیعت از نفس فاعرفه
و طبیعت را از نفس مدد کشیدن دیگر نیست شریفتر همه و آن ریاضتهای آست

و سیاستها بر دو قسمت شود قسمی سیاست علمی و قسمی سیاست عامی و صناعتها

بران کسانی که در عصر او می باشند و این یافتن سیاست شریعتست که بدان
آرامش امت بوذ از پس یکدیگر در هر زمانی و این چنین ریاست و سیاست
هرچند در مردم یابند در همه مردمان نبوذ مگر در یک شخص پیدا شوذ که آن شخص در
غایت اعتدال بوذ که نتوان اندیشیدن در زمانه لطیفتر و معتدلتر از آن شخص پس چون
پیدا شود آن شخص توانا گردد بر مدد کشیدن آن قوت که ریاست و سیاست شرعی
بدان یابد و نفس مدد کند الهی را و فایده دهد فایده دادن الهی که اشکال او
عاجز گرداند همسران او را و از پیش روی بوذند و کشیدن طبیعت از نفس فاعرفه

## جستار ششم در آنکه زینت طبیعت یعنی آرایش طبیعت روحانیست

آگاه باش چون صورتهاء طبیعی را یافتیم مانند صورتهاء صناعی در باب
نقش و شکل پس صورت صناعی را دیدیم در مصنوعات ایشان که آرایش آن
صورتها روحانی بوذ زیرا که آثار نفس و کسب کردن او از جزویست واجب
آید که آرایش طبیعی و صورتهاء روحانی باشد نه طبیعی و اگر آیه و رنگ آرایش
طبیعت هم از طبیعت بوذ شاید که نسبت او با طبعی کننده از طبعها و زینت
آرایش طبیعت از طبعی که ماده طبیعت است از آن طبع بوذ و قوت او بدان
شناسند بلکه آرایش طبیعت رنگهاء روحانیست که رنگ را دهاذ در هیول
مهیا یعنی ساخته پذیرفتن رنگهاء پیشه کاران را همچنین آرایش طبیعت
رنگهاء روحانیست که افتاذ در هیولی از اثرها و نفس که محیطست بطبیعت
پس درست شد که زینت طبیعت روحانیست فاعرفه و دیگر که چیزهاء
جسمانی که در چیزهاء جسمانی بوذ آن چیزها را افزودن بوذ و بیشی و چون
از آن جدا شوند کمی بوذ و کمتیش کاهش اما چیزهاء روحانی که در چیز جسمانی

شوذ و جدا شوذ چندی او باقی بود بر حال خویش پس چون نگاه کردیم در
زینت طبیعت و در زینت صناعت دیدیم که در چیزی پیوسته شود و از آن
چیز جدا شوذ چندی آن چیز که در او پیوسته شود نه افزون شود نه بکاهد
مثال آن چون دیبا بافست که آرایش از جهت دیبا در نهاد و دیبا بافست که اگر
کسی دیبا پاره پاره کند یا رشته رشته جدا کند کمیت دیبا کم و بیش نشوذ و هم چنین ابریشم
کز آن دیبا بافند اگر دیبا باف در ابریشم اندیشها بسیار پدیدار کند چندی ابریشم
افزون نشود از این جهت دانسته شد که آنچه در دیبا پیوسته شد از آرایش از دیبا
باف بود و آن که از دیبا جدا شد بپاره پاره کردن روحانی بود نه جسمانی و دیگر هر که
که ما هر کسی ببینیم که از دست بدست بگردانند و ببویند و ببلغند آرایش او و راه گز
چندی نه کسی کم نشود و نه زکسی دانستیم که آن آرایش روحانی بود نه طبیعی فاعرفه
و دیگر که چون نقشی ماهر گردد در صنعت نگارگری تواند حکایت کردن از آرایش
آن و رنگهای آن تا اگر خواهد بدیدار آورد صورت آن چیزها که خواهد چون صورت
حیوانات یا صورت تخت و خانه یا صورت مردم و این حکایت که او کند از بهر آنست
که آن روحانیست و مشاکلت او بجوهر روحانی ببینی که هیچ کس نتواند چیزی طبیعی
کردن نه حیوانی نه نباتی و نه معدنی و لکن تواند پیدا کردن آنچه خواهد از آرایش
طبیعت و از بهر آن تواند کردن که آن روحانی بوذ فاعرفه و دیگر که ما همی ببینیم
مردمان را که زیادت کنند آرایش طبیعت را چنانکه روی خویش را همی آرایند و چنانکه
حیوان را همی آرایند بموی باز کردن و شانه زدن و چنانکه درختان را همی آرایند ببیراستن
و دریا حین و چنانکه جوامه همی آرایند بپیرایه کردن تا دو آرایش بیک جای گرد آیند
از آرایش طبیعی و آرایش صنعی تا در غایت نیکویی بود اگر این رنگ زینت اول

نه روحانی بودی زینت دوم مر کل آن نبودی درستست که زینت طبیعت و نفس فاعل نیز

## جستار هفتم در اینکه موالید از امهات و آباء ظاهر شوند بکر تدبیر ربانی

شگفت از کسی که پنداشته که موالید از امهات و آباء بگاه پدید آیند بی تدبیر ایزد
و امهات اصلها نیست مسخر یا مر ایزد را فلک دست افزار ایشانست آراسته
تدبیر ایزد را و رنگها که همی پیدا شوند در یک شخص از یک نوع فصل بر اشخاص
بسیار در انواع بسیار نه دیده است در هیچ رکنی از ارکان که امهاتست و نه
در افلاک که آباء است و مثال این چنانست که یاقوت سرخ بلند ترین گوهرها
معادن هست که همی قبول اثرهای شریف کند سرخی او با کدام چیز افتادست کی
و روشنی او از چه چیز دانی و وزن او یا ثقلت او در چه چیز بندی و عزیزی
او از بهر چیست که بدیدار آورد اندر وان منفعتها و معدن او یکیست که در آن
معدن نبود و در عزیزیت عقل نیست آنکس که منکر شود همی تدبیر الهی را که
بر سنجی امهات و افلاک را تا در سنجی بودن یاقوت را در معدن خویش
از بهر آن وزن او که اندر جز ازو نیست و آن چیز که یاقوت رنگ بدان
همی گیرد در جز از یاقوت همی کار کند زیرا که وزنهای سنگی در کوهها ظاهر است
و آبها در آن همی چکد و هوا اثر او همی پروراند و آتش اثر او همی گرم کند
و خورشید و ستارگان بر آن همی تابند چرا این وزن جز اندرین معدن نبود
و وزنهای دیگر در معدنهای دیگر ظاهر است و این نیست مگر به تدبیر ایزد که کار
و خواست او زیرا که او مخصوص کرد بر یکی معدن تا بر خلق لازم شود طاعت
و عبادت او بجای گذاردن پس اگر متفکر تفکر کند در شریفترین موالید که آن
مردمست و از میان همه مردمان در خود او نه دور با محمد (ص) از آنکه ایزد او را

کرامت کرد از سبیل معجز گشتن قرآن بر زبان او و از تربیت او و واقعهٔ اهل کهف او
و حسن و جمال تن او و آن نعوت الهی که او را بود چنان دانی که آن از زمین است که اگر
از آب جدا شود مرده باشد یا از آتش است که اگر از هوا جدا شود ناپدید شود یا از هوا است که
اگر از آتش جدا شود بپلاسد یا از آتش است که اگر از حرکت فلک جدا شود بیفسرد
یا از اجرام متحرک است که اگر از اصلهای خویش جدا شود که مسخر است بازی بود و عبث
یا بکر و آمدن این چیزها و محتاج با قهر است که تا مست و چنان دانی که ظاهر شود
مثل این شرف کلا و برگشت باز کی این چنین بود بل نمو است تا در کلیم و تدبیر
خالق علیم ظاهر شود این موالید هر یکی از آن در وقت خویش و جایگاه خویش
و اگر ایدونک جدا شوند از تدبیر آفریدگار یک طرفة العین تباه گردد آسمانها و زمین
و آنچه در زمین است پس درست شد که موالید از میان آسمانها و عناصر به پدید شوند
بلکه به تدبیر ایزد فاعرفه و دیگر اگر موالید را بی‌نیاز دانی از تدبیر ایزد و کار
بران کنی که ایشان به تدبیر طبیعی ایستاده‌اند از سه قسمت بیرون نشوند یا او دیگر
نیست که خلق را تدبیر او بکار باید یا آفریدگار است ولکن عاجز شده است از تدبیر
تا تدبیر خلق طبیعت کند یا هست و تواناست ولیکن تدبیر باز داشت و توکیل
کرد طبیعت را تا تدبیر خلق کند و اگر ایدونک خدای نیست که تدبیر کند او خویشا
و تدبیر است پس درستی تدبیر طبیعت است و اگر تدبیر اندر طبیعت نیست
که طبیعت را نه دانش است و نه معرفت و نه تقدیر اگر جنبش بهری از موالید تدبیر
آن در زمین باید مثل چون بودن موالید که زمین بدان اندر این بهری را از کجا داند
آسمان و هوا را و اجرام علوی که موالید به تدبیر از زمین به نیاز اند بهری و زمین آگاهی
ندارد و اگر ایدونک این طبیعت بجنبد تدبیر از کجا داند که زمین که تدبیر هم داند

این طبیعت که او را علم و معرفت نیست پس همه را تدبیر عالم قادر حکیم بباید و آن خدای
است الواحد القهار و عزیز الغفار و اگر این دلیل گفته آید که واجب است که خدای را ما توان یافتن بحجت
دلیل توان دانستن درستی هستی ایزد و هستی او بکر [illegible] او درست شود که نبود
این حکمها مگر بقدرت تام و حکمت بالغ و اگر این دلیل هستی او درست شود ~~که نبود این~~
حکمها و توانائی او جز از آنکه و کیل کرد کس دیگر را هیچ قسمتی نبهانه و آنکس که وکیل
کند تدبیر کردن واجب کند که تدبیر نخست بد سنا و بود و آنکه تدبیر آفرینش درد بود
و آفرینش نکو بی درد بود هم بد و بود تدبیر نگاه داشتن و بدید آوردن هو الیه از جهت
درست شد که هو الیه انما مهاتوا اباء بدید بیایید بکر تدبیر ایزد فاعرفه

## مقالت پنجم در خلق ابداع (ه) جستار اول در آنکه انواع نگاه داشته است

اگر جایز بودی که یک نوع از نگاه داشت بیرون شدی و باز پس افتادی
جایز بودی که همه انواع از نگاه داشت بیرون شدندی و همه باز پس افتادندی و اگر
چنین بودی ف دهه را بباطل کردی و اگر ف دهه را بباطل کردی بباطل بودی
آنکه در زیر انواع است و آن اشخاص است و بباطل بودی آنکه در زبر انواع است
و آن اجناس است زیرا که انواع گرد آورد اشخاص را و بباطل گشتن اشخاص
باطل شدن عالم سفلی بود و بباطل گشتن اجناس باطل شدن عالم علوی باشد
و این هیچ دو در عالم باطل نیست پس درست شد که اجناس و اشخاص باطل نگردد
پس چون واجب آید باندن اجناس و اشخاص واجب آید باندن انواع
که هر دو را نگاه دارد درست شد که انواع نگاه داشته است و یکی باطل نگردد تا عمر
و دیگر که انواع شعاعات آن صورتها است که مرکز آن انتها گشت که نهایت نهند
طبیعت است و نیست چیزی از این چیزها که باطل کرد بلکه آن نگاه داشته است

اجناس و اشخاص و انواع را

در اجرام علوی و نسبت میان آن و میان مرکز بانفی که انواع بران قرار گرفته دارند
پس از این جهت واجب است یا بنه که صورتهاء فلک و از این جهت واجب کنند که میان
کواکب و میان انواع بانفی نسبت از این جهت واجب شد که انواع نگاه داشته بود و اگر
کسی ظن ایدون برد که انواع افزونترست از صورتهاء فلک این صواب نیست و این
ظنی نارسیدست در این حکم زیراک او چنین داند که چیزهاء بسیار نوعهاء بسیارست
و آن یک نوع است مثل کبریت و زاج و زر و سیم و علی هذا یک نوع است و این
اختلاف این چیزها از اختلاف مزاج این جایهاست که این چیزها تولد از آن
بدید آید و دیگر نباتات هم یک نوع است با اختلاف بسیار که اندر شی موجودست
و هم چنین کثرت حیوان چون مور و پشه و اسب و اشتر که همه بصورت مختلف‌اند
یک نوعست و اگر ایدونک ایزد بکن به برخلق صورتهاء فلک تا اندر بگماشتن
صورتهاء او که بتولید همی ایه یک یک فاعر فر و دیگر که انواع بر دو گونه است
یک گونه برفصل اولست که در مصلحت عالم بسته شد و دیگر در بسته شوند در آن
چیز که برفصل دومست که نه جایز بود که خلاف آن بوند اما آنچه برفصل اول افتاد
از آفرینش حیوان فصل مردمست و اسب و گاو و گوسفند و مرغ و اما از نبات
چون گندم و جو و برنج و نی شکر و آنچه بدین ماند و اما در معادن چون زر و سیم و قیمت
و زمرد و آهن و سرب و آنچه بدین ماند اما آنچه در بسته شد بحیوان که برفصل دومست
چون سباع و اما آنچه در نبات بسته شد چون نباتی که گنده باشد و ببوی ناخوش
بود و اما آنکه در معادن بسته شد چون ابهاء کبریتی و زاجها بود و از این چیزی
نیست که نگاه داشته است و نگاه داشتن او کمتر نیست اندر طبیعت از آن چیزها
که صفت آن شنید و برفصل اولند زیراکه این چیزها از هم از آن اصل بزیند که آن

چیزها پذیرنده که در آفرینش بر فصل اولند از بهر آنکه این از آن شعاعات
صورتهای فلکی پذیرنده که نگاه دارنده انواعست و واجب شد که انواع نگاه داشته شود فاعرفه

## جستار دوم در آنکه حیوان نر از پس نبات پدید آمد (۵)

اگر روا بودی که موالید بهری پیش بودی حیوان سزاوارتر بودی در پیش
بودن آگاه باش که گروهی از مردمان حکم کردند که حیوان از پس نبات پدید آمد
و چنین گفتند که مردم پس از حیوان پدید آمد و این از چنین اندیشه افتاد
که چون حیوان بی غذا و قوت غذا نبات باشد بعد از آن چون خواستیم بدانیم
در این جستار راستی و دروغ این سخن پیدا کنیم اندرین باب آنچه حقیقت است بدو
گوییم که یافتن هر چیزها هر چیزها از نبات و حیوان و مردم ظاهر موجودست بی شک
و بیش بودن یکی بر یکی نه موجودست پس بدان بجا آید اگر کسی که این دعوی
کند هم چنانکه قوتها مقدمست بر حیوان و دارنده حیوانست از حیوان خاصه مردم
مر نبات است خاصه آن چیزها را که از آن غذا توان گرفتن و این کسان که این دعوی
کنند باید که بظاهر کنند در بودن نبات پیش از حیوان و دیگر پیدا کنند که از نباتها
کدام یکی بیشتر بود زیرا که حیوان مختلف بسیارست اگر ایدونک حکم کنند بر جمیع
نبات که بیشتر بود پس یا باقی نبات پیشتر از [باقی] حیوان بود یا باقی حیوان پیشتر از باقی
نبات بود اگر ایدون گویند که باقی نبات بیشتر از باقی حیوان بود و در بودن آن
نبات پیشین کفایت بود حیوان را پس پدید آمدن نبات نه از بهر حیوانست
و اگر ایدونک باقی حیوان پیش از باقی نبات بود پس حکم بکردند به بودن حیوان
پیش از [نبات] حیوان و چرا این حکم که بر بهری بکردند بر کل نکردند پس محالست و ناممکن و
ایراد برهان جایگه نیست فاعرفه و دیگر که قوت حیوانی [illegible]

از قوت نباتی بود خلاف فیلسوفیست که قوتها بر دو گونه است از فلک بجز علت واجب
آید که ضعیفتر قوت فلکی بسته بمولودی گشته و بیشتر بود و قوی تر کمتر گشته و پست تر بود
و از چه چیز باز داشته شد قوت قوی را کشیدن ماده خویش و جهه فرا پیش بر د قوت
ضعیف را و فلک بر همه حرکت همی کند پس درست شد که بودن حیوان پس از نبات
باطلست فاعرفه و دیگر اگر روا بودی که گوئی بعضی از موالید بسته بود از بعضی
حیوان بدان سزاوارتر بودی خاصه مردم زیرا که مردم را همی بینیم که حیلت صلاح تن
خویشتن را همی کند از بهر خویشتن و از بهر حیوان چیزها که منفعت با و دهد از غذاها
و دیگر چیزها و حاجت حیوان بصناعت یعنی پیشه ها کمتر از آنست که حاجت مردم
بدانها و این آن چیز است که پیشه ها را قدیم کند بدین قول و آگاه باش که این علم است
که ایزد اهل خرد و علم را بی نیاز کرد از تکلیف شناختن این زیرا که این از عجایب غیب
است که ایزد داند و کس نداند و ایشان را بر آنک ایشان شناختن سزاوارتر است
از شغل بودن و شناختن آنچه بر ایشان نهاده شد درست شد که حیوان نه از پس نبات بود فاعرفه

## جستار سوم در آنکه انواع با یکدیگر درنیامیزند نه در ترکیب نه پس از ترکیب

زیرا که انواع در اشخاص بسته شد و اگر جایز بودی که انواع در آمیختی با
یکدیگر جایز بودی که اشخاص در آمیختی با یکدیگر و یافتندی مردمی را که نیمی خر
بودی و نیمی مردم و خر نیمی مرغ بودی و نیمی خر و این نه موجود است و ممتنع است
و از بهر آن نه موجود است که منافع آن همه باطل می شود و ایزد هیچ چیز را
باطل نکند و از بهر آن ممتنع است در آمیختن انواع با یکدیگر که انواع در شخصها بسته
شده درست شد که انواع با یکدیگر در نیامیزند فاعرفه و دیگر آن چیز که
بقوتست و بفعل می آید از خویشتن آن بفعل آنها که در و بقوت بود اگر آنها بود

که آن نطفهٔ خر که بقوت خرست اسب بوذ یا نطفهٔ اسب که بقوت اسبست خر بوذ حکمت
ایزد باطل بوذ واین نه موجودست فاعرفه اما از پس جدا شدن از بدن
گروهی ایدون پنداشتند از نادانان که نوعی نوعی دیگر گردد واین آن
گروهند که بتناسخ منسوبند که روح مردم در جسم سگ و خر شوذ وروح سگ و خر
در جسم مردم آید واز هذیان که گویند این بتر از همه است زیرا که این بمعانی
بدر کفت که ما همی بینیم که نطفهٔ سگ اجزا صورت سگ در و متفرق و ریخته واز سگ
بیرون آمد و در سگی شد و در آن نطفه موجود بود هر آنچه آن نطفه را بکار بایست
از پذیرفتن حس و حرکت و غیره و همی دیدیم همی فزود و همی کاست تا آنکه
که در رحم او تمام شد کدام وقت توهم شاید کردن و جایز بود که گوئیم روح
مردم در آن سگ پیوست به آنک این حکمی باطل است و چه فایده بود در آمیختن
انواع بیکدیگر از پس جدا شدن از بدن اگر آید و نگویند ایزد عذاب کند
گناهکاران را در اجسام بهایم ایدون گوئیم اورا که اگر این دعوی درستست
در اجسام مردمان کفایتست عذاب کردن گناهکاران را زیرا که اندر اجسام
مردم بسیارند گنده تر و پلیدتر از سگان و خوکان و دیگر انواع را
هر یکی بیرنست واندازه معلوم از اصلهاء خویش کز آن همی پدید آیند و آن
فلکها که اندر آن همی اثر کنند که هیچ یکی را از آن جدا شدن نیست در صورت
خویش بل که هر نوعی را در آفرینش صورتی فلکی هست که آن نوع را نگاه دارد
پس درست شد که انواع با یکدیگر در نیامیزند نه در ترکیب نه پس از ترکیب فاعرفه

## جستار چهاردهم در آنک انواع یکی باطل نگردد و یکی افزون نشوذ

ایزد تعالی بلطیفی حکمت خویش و فراخی قدرت قسمت کرد امهات را

میان موالید یعنی میان اشخاص زیرا هر نوعی را از انواع که زیر ولیت از اشخاص
بهری کرد معلوم و هیچ چیز را از لبهاء امهات بنگه اشت که معطل شود الا که هر یکی را
مولودی طبیعی بر آن موکل کرد تا بهر آن لب امهات از مولود طبیعی پدید آید چنانک
لب امهات و مولود طبیعی برابر یکدیگر باشند و دیگر که ایزد هیچ نوعی از انواع را بیرون
نیاورد از مولودی کز اندازه مغز امهات گذشته شود و اگر جایز بودی بباطل
کردن نوعی از انواع بیرون نیاوردی از مولود کز اندازه مغز امهات گذشته شودی
و اگر جایز بودی بباطل کردن نوعی از انواع جایز بودی که آن لب که از امهات بهر آن
مولود پدید آیدی باطل شودی و اگر اینچنین که نوعی از انواع افزون پدید آمدی
آن نوع را که در امهات مغز بود پدید آمدن مولود نبودی انک اشخاص بهر آن ایستاده
بود و دیگر که ایستادن امهات بدان انواع که با امهات ایستاده بود و ایستادن آن
انواع بهر آن مغزها کز امهات مستخرج انواعند زیادت و نقصان نگردد فاعرفه
و دیگر که باطل کردن یک نوع را در آمدن سستی بود در صنع آفریدگار و مثال این
چنانست که خار بر زمین از سستی قوت زمین روید و پشه و کیک از عفونت آب
و هوا همی تولد کنند و چیزهاء دیگر بپوسید مگر از بهر آنک او را قوتی سخت بکار بایست
در وقت پدید آمدن آنچه فصل اندر وی ست و اگر ایزد باطل کند خار را از زمین
و پشه و مگس را از هوا این نبود مگر از بهر سستی اندر آوردن در زمین و هوا و سستی آمد
آوردن در زمین و هوا باطل شدن خار و پشه و مگس بود و بباطل شدن خار و پشه و مگس
باطل شدن آن فصل بود که در زمین و هوا بود و این صنع سخت دور است از حکمت و بهر آن
که باطل گردد درختان و حیوان که از آن منفعتهاء عظیم بود فاعرفه و دیگر اگر
کسی گوید که چرا نه روا بود که در انواع زیادت و نقصان بود همچنانک در اشخاص بود

اورا گوئیم از بهر اختلاف اشخاص و نقصان هر نوعی در صورت خویش و هرچه اختلاف
درو جایز بود زیادت و نقصان درو جایز بود و هرچه اختلاف درو نروا بود
زیادت و نقصان درو نروا بود از این جهت جایز بود زیادت و نقصان در اشخاص
و در انواع نروا بود فاعرفه و افزونی و کمی اشخاص را علتی دیگرست و ممتنع است
که در انواع بود و آن از آنست که انواع نگاه داشته است و دورست از گردش
و گرانه شدن و اشخاص مرهونست یعنی گروگانست بگرانه شدن و تباه شدن
و اشخاص از بهر گشتن خود و بگرانه شدن کوشش همی کنند بتولید تا افزون شوند
و بسیار گردند و کم شوند و اندک بمقدار آنچه برو افتد از آن شکست و انواع از گشتن
و بگرانه شدن دورست و کوشش نکنند بتولید تا بر حال خویش بمانند بی زیادت و نقصان فاعرفه

## جستار پنجم در آنکه بسیاری و کمی اشخاص در فضایل افزونی و کمی بیارد

آگاه باش که فضایل اصلهاست یعنی مایها و از آن صورتهاست پذیرنده
هر یکی را از آن صورت و بدانکه چه یک شخص بود که آن فضیلت پذیرد و چه که اشخاص
بسیار که فضیلت کم نشود و افزون نگردد بکمی و افزونی اشخاص زیرا که دلاوری فضیلتیست
از فضایل نفس که ویرا باشد خاصه و اگر ایدونک یک شخص بود که دلاوری دارد و اگر
اشخاص بسیار دلاوری هم بر آن حال بود در آن یک شخص که در آن اشخاص بسیار بود
که آن شخص چندان عجایبها از دلاوری پیدا کند که آن اشخاص بسیار نکنند زیرا که در هر
شخص از اشخاص بهری بود از دلاوری و اندر آن شخص کل بود و جزو در آن چندان قوت نبود
که کل را بود و هم چنین علم فضیلتیست از فضایل نفس که مردم بدان مخصوص است و بود
که در یک شخص چندان علم بود که در جمله اشخاص نباشد و آنچه در یک مردم پیدا شود عجب‌تر
بود از آنکه در بسیاری از مردم پیدا شود و از این جهت در خبر آورده‌اند که آدم را عقل

چندان بود که جمله فرزندان او را یعنی آدم یک شخص بود که در او فضیلت گرد
و بعضی فرزندان او اشخاص بسیار بود که فضیلت در ایشان پراکنده بود و از
عجایب آدم آن بود که خلقان را همه نسبت فرزندی با وی کنند و آدم را صفت
پدری از این جهت گفتیم که با فزونی و کمی اشخاص واجب نیاید که فضیلت
کمتر شود یا افزونتر و دیگر مثال فضایل در اشخاص پذیرنده از بهر فزونی و کمی
چنانست که صناعت هر صنعتی را که توهم کنی چون نجاری و زرگری بهر آنک
پذیرفتن زر و سیم بسیار زرگر را در زرگری نیفزاید و دیگر نقصان پذیرفتن زر و سیم
زرگر را زرگری نکاهد و هم چنین گوئیم که بزیادت و نقصان اشخاص فضایل فزون
نشود و کم نشود فاعرفه و دیگر دلیل بر آنچه پیدا کردیم آنست ~~که جهانی~~
~~پیدا کردیم آنست~~ که همی بینیم در عالم گشتن فضایل از قومی بقومی زیرا که یافتیم
بوقتی که علم در مردمان یونان بود و ایشان در فضیلت معروف بودند و ایشان را
فهمها تیز و هوش دوربین و از پس آن فضیلت بگشت و بمسلمانان آمد و از
پیش هر دو قوم فضیلت در ایرانشهر بود و بوقتی در مردمان هندستان بود
و هر که هیرا در کتابهاست بسیار و نتوانستند کرد که فضیلت علم در یونانیان
بود یا با ایرانیان و هندوان بود از بهر آنکه بایست که مسلمانان آید زیرا که در فضایل
افزونی و کمی نیست دلاوری که گفتیم هم چنین بهر گروهی پیدا شود و از آن گروه
بگردد و بگروه دیگر شود چنانک بوقتی دلاوری در ترکان بود و بوقتی در ایرانیان
و بوقتی در رومیان و بوقتی در عرب و بوقتی در هندوان اکنون مردمان بربر است
و دلیری در ایشان ظاهر است و اگر ایدونک افزونی و کمی روا بودی در فضیلت
بماندی دلیری در هر قومی و باطل نشدی و ظاهر نشدی اندر دیگر قوم از این جهت گفتیم

که بافزونی و کمی اشخاص فضیلت زیادت و نقصان نگیرد فاعرفه و دلیل
بر درستی آنکه ما گفتیم این است که عالمی بود و دوربین و در علم و حکمت چنانکه کس را
با او طاقت نبود و در هیچ کس پیدا نشد آن شرف و فضیلت پیش از آنکه از
این عالم بیرون شود و چون ازین جهان بیرون شود پیدا آید که آن علم و فضیلت
در میان مردمان آنگه که ظاهر شود علم او در میان مردمان دانند که علم اوست که بدو
رسیده و از بهر این همی میراث ماند علم پیغمبر بوصی و از وصی بامام و از امام بحجت
درست شد که بکمی و فزونی اشخاص فضایل زیادت و نقصان نگردد فاعرفه

## گفتار ششم در آنکه حرکت مدور یعنی جنبش گرد علت حرکات حیوانست

بدانکه هر چیزی را از فروع علتیست که آن چیز پیش از آن اصول طبیعی پیدا
نتواند شد و نتواند پیدا شدن چیزی طبیعی بی علت و بدانکه حرکت حیوان از فروع
طبیعتست و چاره نیست از آن زیرا که حیوان که پیدا شود فروع‌اند و نشاید
بودن که حرکت حیوان اصول بود پس چاره نیست که از اصولی بکار باید زیرا که
علتها نسبت بمعلولات خویش برند و در عقل واجب آید که علت حرکت هم حرکت بود
زیرا که اگر ما ایدون گوئیم که علت حرکت سکونست یا اضافت یا جوهر این خلاف
بود از بهر آنکه گفتیم علت مر کل معلول بود و چون لازم آید که علت حرکت هم حرکت
بود از بهر مر علت پس واجب آید نظر کردن در اصول حرکت نگاه کردیم تا کدام
حرکت مر کل بود حرکت حیوانرا از انواع حرکت پس چون نگاه کردیم حرکات را دیدیم
که قسمت پذیرفت قسمی حرکت مدور بود و قسمی حرکت مستقیم پس چاره نیست که علت
حرکت حیوان یا حرکت مستقیم بود یا حرکت مدور و اگر ایدونک حرکت مستقیم علت حرکت
حیوان بود لازم آید که حرکت حیوان بر یک سوی بود و این نه موجودست در حرکت

در حرکت حیوان بلکه حرکت حیوان بهر سو بوذ لازم شد که حرکت مه در علت حرکت حیوان
بوذ فاعرفه و دیگر که حرکت حیوان مانند حرکت مه درست زیرا که حرکت مه دور درجه
به دور ظاهرست بکلیت که اول آن جزا اخر آن بوذ و دیگر حیوان چون حرکت کند حرکت ازو
پیدا شود در هر سوی و نتوان اندیشیدن از میان حرکت اول او از میان حرکت اخر او فاعرفه
و دیگر که ظاهرست و به دلیل توان کردن که حرکت مه در علت حرکات حیوانست که
همی بینیم حیوان حرکت کند انگه که خورشید ظاهر شود و چون خورشید بغروب رسد
کمتر حیوانات بیرون ایند از جایگاه خویش و انکه بشب بیرون آید چون خوک و کفتار
و بوم و مار و کژدم مند و بیشترین چیزها که در شب پدید ایند بر اندازه شب باشند
ازین جهت گفتیم حرکت مه در علت حرکات حیوانست فاعرفه

## جستار هفتم — در آنک انواع معدود است

آگاه باش که اگر انواع شمرده نبودی واجب آمدی اندرو کمی و بیشی چنانک
در اشخاص واجب کند زیرا که اشخاص شمرده نیست و اشخاص از شمار بیرون شد
کس به عدد آن واقف نشود و متولدات نبود مگر مکانی و زمانی و مکانها مختلف است
و هم چنین زمانها و آن و هر گاه مکان و زمان قوی بود اشخاص بیشتر گردد و هر گاه
که ضعیف بود اشخاص کم شود اما انواع نه از جمله متولدانست بلکه انواع
صورتهاست فراچکیده از عقل و چاره نیست که چنان باید شمرده شود پس
درست شد که انواع شمرده است فاعرفه و دیگر که انواع قالبهاست نگاه
داشته در جرم مه در یعنی فلک ستارگان که از حال خویش نگردند اما اشخاص متولد
است از اتصالات اجتماعات هر گاه که اتصالات بسیار شود متولدات بسیار
شوند و چون اتصالات کم شود متولدات کم شوند و اگر امیر و ملک انواع شمرده

نبودی روا بودی که دران زیادت و نقصان بودی و چون زیادت و نقصان بودی
واجب کردی که در جرم هر دور زیادت و نقصان پدیدار شدی و به نقصان جرم هر دور نقصان
انواع بودی و بنقصان انواع نقصان جرم هر دور بودی و این نه ظاهر است البته که در جرم
هر دور صورتی نو پیدا شود یا صورتی از صورتهاء او باطل شود و اما استحالات امهات چون
ظاهر است کمی و بیشی در اشخاص آشکار است که حاجت نیست بگواهی که گواهی دهد بر زیادت
و نقصان او و از بهر این نه معدود است اشخاص فاعرفه و دیگر که انواع صورتهاست
فراچکیده از عقل اول اگر ایدونک نه معدود بودی نا دانسته بودی و چون نا دانسته بودی
دران خلاف بودی و هر که که دران خلاف بودی نه آن صورت فراچکیده بودی از عقل
زیرا که عقل جوهریست یکی گونه باتفاق فاعرفه و دیگر که انواع گفتاریست
بر بسیاری اشخاص مختلف یعنی که اشخاص بسیار یک نوع شوند و اگر ایدونک شمرده
نبودی چون گفته شدی که اشخاص زیر انواع است از جهت کمی و بیشی تا باشد که
نوعی بینی در زیر او اشخاص بسیار و نوعی بینی در زیر او اشخاص کمتر و در انواع کم و بیش
از آن نیفتد که طبیعت انواع را نگاه تواند داشتن زیرا که انواع صورتهاست فراچکیده
از عقل و همی نگردد در صورتهاء خویش و طبیعت از آن نگاه تواند داشتن که آن شمرده
بود اما اشخاص نه چون انواع است که طبیعت آن را نگاه تواند داشتن زیرا که نه معدود
است درست شد که انواع شمرده است فاعرفه

**مقالت ششم** در خلق حامس جساد اول در چگونگی سبب گشتن پیغمبر پیغامبران

هر چیز را از آفرینش غرضی هست که چاره نیست که آن چیز پیدا شود و منفعت
خویش پیدا کند آن منفعتها که در او نهاده است و یاد کنیم یکی غرض حیوان ناطق نه بهر آنست
و پیدا شدن منفعتها مردم و آن نیست همه عجیب است که مردم پیدا کرد بعقل خویش

ولطافت فطنت و صفوت مغز خویش و همه کار از آفرینش بمردم رسید و از
پس مردم در آفرینش صورتی پیدا نشد که بشرف از مردم بگذشت. و چون
آمد که مغز مردم در سخن بود لکن همه سخنهاء مردم که به یکی درو براینه چون شیر
دوشیده بود که در خیک همی زنند تا از آنها روغن گرد آید و دیگران سخنان
مردمان که در یکی دور گرد آید و بلطافت آن مشکل شود پذیرفتن یک تن را
و آن سبک گردد بر زبان او تا بدان پیغمبری بتواند پذیرفتن و از بهر آنک که
چنین بود آن سخن او در دل قوم او جایگاه گیرد که آن سخن مغز آن سخنانست
که ایشان در مجلس خویش همی رانند تا گوش ایشان بشنیدن خوش آید از بهر
آنک آن زبانهاست که نزدیک ایشان بود اینست سبک گشتن پیغمبری بپیغمبران
فاعرفه و دانیز معنی دیگرست که آفریدگار داناست بمصلحت بندگان
خویش و انجایش را ببایستی از سعادت در سیاست دنیاوی آزاد از اجرام
علوی عقدهاء بسته بدیدار گردد بحکمت محکم و هر عقدی برای تحفی گردد
خاصه که چون هنگام زادن مولودی شریف بود از آن عقدهاء بسته یکی
یک بیدن تا پیوسته شود انگسی که از آن بهره مندست قوتهاء شریف
با سعادتها و نیکیها تا همیشه خداوند کرامت در خویشتن چیزها بیند از روشنا
عالم ملکوت و غلبه کردن جبروت تا بدان توانا شود بر پذیرفتن سخن ایزد
و واقف گردد بر آن شریعت که در وزنگهاء رو جانیست و سیاستهاء شریعی
تا آنها که پذیرا آن باشند نیک بخت گردند هم چنانک منکران بدو بد
بخت شوند فاعرفه و سبک گشتن پیغمبری بپیغامبران را چگونگی دیگر است
و آن پیدا شدن کار کردن عقلست زیرا که هر چیز را از اول آفرینش تا باخر

کار کردنهائیست همچون پیدا کردن کارهاء امهات واجرام علوی در موالید و کار

کردن قصد نفس در نبات و حیوان و پیدا شدن خاصیت نفس در مردم و از جهت سخن

پس ماند چیزیرا از افزونیش شوقی بکار کردن مگر عقل را نمیداوندی و بزرگواری

و در مو ر د باشد ذره ء ازکردن کارها مگر غلبت کردن و بزرگواری پیدا کردن و مهتری

و بزرگواری و غلبه کردن آن بوذ که غلبت او مرشریفتر چیزیرا بوذ و آن مردمست

پس فراچکیده از عقل روشنائیها پس از طبیعت و نفس تخمیهاست با تمامتر اعتدالی

و لطیفتر طبعی و کاملتر حیوانی تا قابل از تاییده عقل شد تا برکتها منفس و طبیعت

رسیده و نیکیها و برکتهاء اینها نیک شده تا از آن چیزهاء بسیار پدید آمده اینست

چگونگی سبب گشتن پیغمبری پیغامبران فاعرفه

نباشد

اهل

## جستار دوم در غلبه کردن پیغمبری سخن را و اهل سخن را ١٥

از بهر آن غلبت همی گفته که پیغمبری مهرد ست و بی انبازد در زمانه خویش و سخن

گفتن و میان مردمان با انباز نیست تا آنکس که او را پیغمبری رسد ایمن بود از آنچه

به ورسه و دانند که از وبکس دیگر نشود که پس میان او و آنکس منازعت بود

و اختلاف و سخن گویان در عالم بسیارند و اختلاف و منازعت بسیار راست

از جهت کثرت ایشان پس کروهی میل کنند بپیغمبران بدان جستن مخالفت

که ایشان را به آن نطق با پیغمبران انبازی بوذ و بهری عاجز کردند او را از بهر

خاصیت رسالت برای مردمان که با او سخن انباز شدند او را غلبه نتوانند کردن

از بهر فزونی رسالت که او را بود بر نطق و او ایشان را غلبه کند فاعرفه

و دیگر که پیغمبری نهانست از بهر آنک آن از خداست که آن را بسخن در نتوانند

یافتن و اگر ایدونک پیدا بوذی توانستی دریافتن و سخن گفتن ظاهرست

زیراکه آن در هر کسی نهاده است و هر کسی از او در نتواند یافتن و بر آن
واقف شدن و چیزهای پنهانی و الهی هست غالب‌تر و قوی‌تر بود از چیزهای طبیعی
و ظاهری از این جهت غلبه کند پیغمبری سخن گفتن را و خداوند پیغمبری اگر توانا
نبودی که سیاست ایشان کردی ایشان او را اکردن ننهادندی پس غلبهٔ پیغمبری
لازم کرد بر نفسهای ایشان طاعت او داشتن و اقتدا به وی کردن و بر احکام
و حدود او رفتن و نگاه داشتن و سخت‌تر غلبهٔ پیغمبری سخن را و اهل سخن را آنست
که بسیار کس را بینی که دعوی دانشمندی که همی دعوی کنند بفقیهی و ایشان بیاری
خداوند رسالت بر خداوندان سخن غلبه کنند با آنکه نزدیک ایشان از علم پیغمبری و
شریعت بهره نیست و اگر پیغمبری در اصل خود غالب نبودی نرفتی دعوی دار از
آنچه رفت و بازارهای ایشان هیچ نبودی پس درست شد که پیغمبری غلبه کند سخن را
و اهل سخن را فاعرفه و دیگر که با پیغمبری شمشیر و تازیانه و زندانست و نیز توفیق
و تایید و نصرت هست اما آنچه تعلق بشمشیر دارد جهاد و غزو کردن است و قصاص
کردن و دست و پای بریدن دزدان را و راهزنان را و تازیانه زدن آن کس را که
زنا کنند و می خورند و بردار کنند آن کس را که بر زمین فساد کنند و بیرون رانند
از شهرها اما تایید و توفیق و نصرت مشرف شدن او بود بر قرار چیزهایی که بود و باشد
و نیست در سخن گفتن این خصلتها از این جهت غلبه کند پیغمبری سخن را و اهل سخن را فاعرفه

## گفتار سوم در علت راست گوی داشتن پیغمبر پسین پیغمبر پیشین را (۵)

اگر پیغمبر پسین منکر شود پیغمبر پیشین را و دعوی کند که پیغمبری او راست و از
پس او پیغمبر نیاید و از پیش او پیغمبر نبود انکار مردمان بر وی بیش بود و کار او گسسته
افتد و حجت مردمان بر وی بزرگتر بود و چون راست دارد پیغمبر پیشین را کار پیغمبری

کار پیغمبری خویش استوار بکرد زیرا که بگفت که پیش از من کسی بود که همین دعوی کرد که
من همی کنم و حجت باشد او را بر آن کسان که منکر شوند بدو که گوید چرا منکر شوید پیغمبری
مرا که من همان دعوی همی کنم که آنکس کرد که پیش از من بود و همان نژاد دارم که او داشت
از این جهت واجب آمد که پیغمبر پسین راستدار پیغمبر پیشین را فاعرفوه
و دیگر آنکه پیغمبران چون اندامها‌اند پیغمبری را که راست نگردد پیغمبری مگر بتمامی اندامها
و جوارح و هر که که در اندامی نقصانی بود آید آن نقصان بازدهد به بیشترین اندامها که
ایستادن پیغمبری نشود مگر بتمامی آن اندام و اگر پیغمبر پسین براستی دارد پیغمبر پیشین را
اندام خویش را معطل کرده باشد و سستی در او درده فاعرفوه و دیگر که میان دو پیغمبر
کز پس یکدیگر باشند پیوستگی بود و مشاکلت و درستی بوده مر دو را بیک حقیقت که منزلت
رسول پیشین چون حد قوت بود و منزلت رسول پسین چون منزلت فعل و چیز هرگز
در حد فعل نشود تا در حد قوت نباشد پس واجب شد بر آن رسول که در آخر بود که
بحد فعلست که براست دارد آنرا که بحد قوت بود زیرا که اگر منکر شود مر او را منکر شده باشد
بقوت خویش که از آن بیرون آمد بحد فعل و چون منکر شود قوت خویش را ضعیف
شود کردار او و چون کردار او ضعیف شود دشمنان او در دل احتمال او جای
نگیرد و چون رسول پسین را براست دارد واجب بود بر آن پیغمبر که از پس
او باشد او را براست داشتن اکنون واجب آمد بر پیغمبر که آخر بود براست داشتن
همه پیغمبران پیشینه را فاعرفوه و دیگر که براست داشتن رسول پسین پیشین را
فایدهٔ بزرگست و آن آنست که چون امتان ببینند که این پیغمبر پیغامبران
ایشان را براست داشت و فضایل ایشان پیدا کرد ایشان را دشمنی او کم شود
و میل ایشان بدو پیدا شود همچنانک اگر او منکر شود پیغمبران پیشین را

بدان رسول بعداوت ایشان محکم شود و از و نفرت گیرند و هر که بعبادت بیستاد
از ایشان جمله آن بودند که نشناختند از پیغمبران خویش بجز از تقلید محض و در راه
حقیقت تا بر بیراهی دلیر شدند و استکبار کردند در آمدن اندر طاعت او و پذیرفتن
ملت او تا بر ناچار نگارشند و نشان این سخن آن دروغها بود که گفتند فاعرفه
و دیگر برابر داشتن پیغمبر پسین پیشین را علتی بزرگست باریک و آن آنست که
بسیاری از پیغمبران پسین بر شریعت پیغمبران پیشین بودند و مدتی بر آن شریعتها
کار کردند و بپیغامبری رسیدند اگر بدروغ زن کنند آنکس را که در شریعت او همی کار
کرد در تن خویش ضعف آورده باشد و خویشتن را ذلیل کرده از بهر آنکه برابر
داشت آنکس را در وقتی که او را پیغمبری نبود و متهم شد در پیغمبری خویش
و در ظنها تباه پدید آمد که کسی را براستی داشت که از راستی آگاهی نداشت
و کسی را غره شد که او را بفریفت دیگر باید که اندر و تهمت پدید نیاید بدان شرف
که او خویشتن دید در طاعت او و پس برابر داشت آنکسی را که در شریعت او همی
کار کرد و خدای را بر آن دین همی پرستید ایمن شود بدین از ظنها تباه و از
خویشتن دور کند تهمتهای ضد آن از این جهت واجب آید که رسول پسین برابر
دارد رسول پیشین را فاعرفه

جستار چهارم در علت بشارت پیغمبر پیشین پیغمبر پسین را (٥)

رسول پیشین برسول پسین بشارت دهد از بهر آنکه او بخویشتن بشارت همی دهد
زیرا که آن حد پیشین پسین را همچون چیزی بقوتست و پیغمبر پسین چون چیزی بفعلست
چنانکه گفتیم و چیزها که در قوت بود آرزو کنند که در حد فعل آید پس از بهر آرزومندی
خداوند قوت تا بفعل بیرون آید از این جهت بشارت دهد پیغمبر پسین را فاعرفه

و دیگر که اگر رسول پیشین منکر شود رسول پسین را همین رسول پسین فاضلتر بود
و شریفتر وان شریعت و کتاب که او آرد تمامتر بود و روشنتر و اگر او بشارت دهد
بدان پسین مردمان را رغبت اندر دین او ضعیف بود پس چون بشارت دهد بآمدن
آن حد پسین رغبت کنند بپذیرفتن دین او و رغبت کردنی محکم و انتظار کنند آمدن
او را زیرا که انوار نیکوشتان حد پسین را افزونتر بود بسیار از آنک او را و مثال آن
چنانست که کسی مهمانی کند و طعام و شراب گوناگون حاضر کند و گوید ایشان را اگر مهمانی من
رغبت کنید و طعام من با رادت بکار برید شما را مهمانی دیگر دهم ازین نیکوتر ایشان
رغبت کنند مهمانی دیگر را فاعرفه  دیگر اگر پیغمبر پیشین بپیغمبر پسین مژده ندهد
و واجبست بدید آمدن آن حد پسین چاره نبود منکر شدن با او و این بنادانی بود
یا از حسد اگر این دنگ نادان گشت این پیشین بآمدن آن پسین این کس نه از آن کسانست
که ایزد او را بر غیبهاء خویش مطلع گردانید و آنکس که ایزد او را بر غیبهاء خویش مطلع نکند
سزاوار نیست بر پیغامبری ایزد و اگر این دنگ از بهر حسدست حسد نکوهیده است
و پیغمبران مقدس و مؤید اند و دورند از حسد پس چون مژده دهد رسول پیشین برسول
پسین را آنک واجبست پیدا شدنش او این پیشین علم و شرف خویشتن ظاهر کرد
و مطلع شده بر آن غیب که ایزد پیغمبران خویش را ارزانی داشت و این نیز ظاهر کرد
و دیگر که بیزارست از حسد که آن خدای حالست ازین جهت واجبست مژده پیغمبر
پیشین بپیغمبر پسین را فاعرفه  و دیگر که مژده کردن پیغمبر پیشین پسین را دو
کردن کبرست و بزرگواری از تن خود و آن قوت از خویشتن دور کند که بدان منکران
منکر شدند بخدائی خدای خویش و بدان دعوی کردند در خدائی و ریاست پیغمبری
ریاست بزرگی است و مقدار آن بسیارست و خداوند پیغمبری در نفس خویش

چیزهائی بلند از عظمت و قدرت که وصف آن نتوان کردن اگر ایزد او را آگاه ندارد
از تکبر تا او نگاه نکند بلندی منزلت خویش بحقیقت چون ایزد او را مطلع کند بر آنچ آنکس که از
پس او بوذ و دیگر از آن آفرینها که او را در خزینه ایزد دست عز و علا و روشنائیهاء
ملکوت که به ره نهاد کان خویش را که بر آن چیزها مطلع کرد نه که از صفت نتوان کرد
آنکه تواضع او پیدا شوذ و گردن نهادن بشارت ده آنا حد بیش خویش او این
شرف و بزرگواری او بوذ و دور کردن بوذ از خویشتن ربوبیت یعنی خدائی را پس
واجب آمد بشارت پیغمبر پیشین پسین را فافهم

## جستار پنجم در آنک یک پیغمبر حجت خدا بپا نشوذ (٥)

ایزد تعالی نظر کردن لازم کرد حجت را و فرستادن پیغمبران را و بدانک یک
پیغمبر را خاصه نکرد و علت در این باب آنست که زمان بر یک حال نمی ماند بل که همی گردد
و خلقان را همی گرداند از جهت روشنی ستارگان در آسمانها و بریدن ایشان در گردش
خویش بروج و دقایق را و ایزد را در فرستادن پیغمبران نه غرض جز منفعت است
و نه غرض دور کردن حضرت از خویشتن بلکه سیاست مردم را بدانچه بهتر بود از سیاستها
تا ایشان را بدان پاینده کی بوذ درین جهان و آن جهان پس چون این که یاد کردیم حق است
و زمان بر یک حال نمی ماند واجب بود که سیاستها مختلف بود همچون زمان و گردش
عالم و گردش خویهاء مردمان زمانه مختلف است واجب آمد که هر سیاستی را خداوندی
بوذ که آن سیاست دون سیاستی دیگر بوذ و ممکن نیست که سیاستهاء مختلف را یک
خداوند بوذ زیرا که اگر همه سیاستها یک تن کند کار همه کس نتواند بجا می آوردن
و او را غم همه نبوذ پس این رضا دادن بود بر اباحت و ترک اختیار از بی جهت
واجب آمد که حجت ایزد بیک پیغمبر بپای نشوذ فافهم و دیگر اگر ایزد

یک پیغمبر بیشتر نفرستادی روا بودی که یک پیغمبر برسیدی بر همه شریعتها
و بر همه حقیقتها که از بهر شریعتها نهاده است و بر آن معنیها که در کتابها سبک
شده است بر زبان پیغمبران پسین زیرا که آنچه پیغمبران پیشین را بهرا فتاده اند که
بوذ از انوار ملکوت ایزد و سیاستها و کتابها و شریعتهاء پیغمبران پسین که خاتمه
گشتند برره یافتن از ملکوت ایزد و کلمه ایزد حجت ایزد بود بر بندگان ایزد
و اگر نبودی باطل شدن حجت ایزد بودی و ایزد حجت خویش را باطل نکند
بل که بر پای دارد حجت خویش را و ظاهر کند تا بدان باطل را ببرد پس درست
شد که بیک پیغمبر حجت ایزد بر پای نشود فاعرف ذلک   و دیگر اگر ایزد پیغمبران را
بدید نکردی و تاخیر کردی تا آن وقت که خاتم پیغمبران بدید آمدی که کرامت کردی
او را القران جمیع و شریعت حنیفی و مردمان زمان پیشین محتاج بودندی حجت
ایزد را و ایزد حجت خویش باطل کرده بودی مدتی دراز پس جایز نبود که ایزد
حجت خویش را باطل کرده است یا مدتی دراز پس واجب آید فرستادن پیغمبران
در زمانهاء گذشته و همچنین در زمانهاء مانده درست شد که بیک پیغمبر حجت ایزد بر پای نشود فاعرف ذلک

جستار ششم در معنی نسبت فرو آمدن عیسی از میان همه پیغمبران (ع)

معنی نسبت فرود آمدن عیسی از آسمان بزمین آنست که در سیم مثال آدم دیدار شد
کز آن درخت بچشید که او را از آن نهی کرد زیرا عیسی در گسترانیدن علم و حکمت
که رفت میان یاران خویش بنگردانید شریعت موسی را اگر شنبه که یکشنبه کرد
و هشت حواریین خویش را از رنگ همه داد رنگهاء روحانی تا آن وقت که از این
جهان بیرون شد و تعبیه را ایزد چنان بود که شریعت پیشین منسوخ شود
و شریعت تازه بدید آید پس از پس عیسی منتقی از اصحاب بگذشت تا تقدیر

یک پیغمبر بیشتر نفرستادی روا بودی که یک پیغمبر بر رسیدی بر همه شریعتها
و بر همه حقیقتها که از بهر شریعتها نهاده است و بر آن معنیها که در کتابها سبک
شده است بر زبان پیغمبران پسین زیرا که آنچه پیغمبران پیشین را بهرا افتاده اند که
بوذاز انوار ملکوت ایزد و سیاستها و کتابها و شریعتهاء پیغمبران پسین که فاقه
گشتند بره یافتن از ملکوت ایزد و کلمه ایزد و حجت ایزد بود بر بندگان ایزد
و اگر نبودی باطل شدن حجت ایزد بودی و ایزد حجت خویش را باطل نکند
بل که بر پای دارد حجت خویش را و ظاهر کند تا بدان باطل را ببرد پس درست
شد که بیک پیغمبر حجت ایزد بر پای نشود فاعرفه و دیگر اگر ایزد پیغمبران را
بدید نکردی و تاخیر کردی تا آن وقت که خاتم پیغمبران بدید آمدی که کرامت کردی
او را القرآن مبین و شریعت حنیفی و در میان زمان پیشین محتاج بودندی حجت
ایزد را و ایزد حجت خویش باطل کرده بودی مدتی دراز پس جایز نبود که ایزد
حجت خویش را باطل کرده است یا مدتی دراز پس واجب آید فرستادن پیغمبران
در زمانهاء گذشته و همچنین در زمانهاء مانده درست شد که بیک پیغمبر حجت ایزد بر پای نشود فاعرفه

**جستار ششم در معنی نسبت فرو آمدن عیسی از میان همه پیغمبران ه**

معنی نسبت فرو آمدن عیسی از آسمان بزمین آنست که در سبع مثال آدم دیدار شد
کز آن درخت بچشید که او را از آن نهی کرد زیرا عیسی در گسترانیدن علم و حکمت
که رفت میان یاران خویش نگردانید شریعت موسی را اگر شنبه که یکشنبه کرد
و همیشه حواریین خویش را از رنگ همه داد رنگهاء روحانی تا آن وقت که از این
جهان بیرون شد وتعه را ایزد چنان بود که شریعت پیشین منسوخ شود
و شریعت تازه بدید آید پس از پس عیسی مفتی از اهستان نگذشت تا تقدیر

هم تشبیه و تعطیل نماید قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون پس هرچه مرکبات

و محسوسات است بوهم بردار و هرچه بسیط و معقولات است بمیزان عقل وزن کنی هر آینه   بسیار

بر وزن کرد و کار و کارکرد را از آن دایره بیرون نه کرد کار از همه منزه و کارکرد بر همه

محیط لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر نکته مرموز در اثنای سخن میرانند و اشارت

نطق ظاهر سخن می کند آنچه می گویم که کارکرد بر همه محیط است رمز او را خود هم ظاهر کنم

تا مشکلات از میان برخیزد و از آن است که بعضی از فلاسفه اشارت در کل امور

بعقل دارند و مرجع جمله اعمال را تا بعقل بیش حکم نکنند زیرا که مخلوق را بر خالق

بهیچ طریق احاطت نه ممکن است پس گوئیم که در ما ممکن سخن گفتن نمونه و کیفیت است

نه از عقل و این سخن در میان این دو حال می افتد هم اثبات نفی و هم نفی اثبات

می خواهم که ظاهر کنم که آب گرم و آتش سرد نزدیک همه خلق محال است زیرا که گرمی

در آب بعرضیت تواند بود و سردی در آتش خود نه ممکن زیرا که چون سردی بکیفی

آتش باطل شد اما متکلمان و اصحاب جدل را بعضی از این کلمات للقیمت =

هم بسته خوری بنا و هم نای زنی خواسته است که این هر دو هم جمع کنند اما بایستی

که چون بتحقیق رسیدی اثبات حقیقت کردی نه اظهار مذهب خویش و رای

و دلیل مذهب متفق علیه باید تا سبب نجات طالبان شود نعم و انه تلمت

و صد و بیست هزار نقطه نبوت باید که سر در سخن محققان جنبانند از راه نجات

آخرت را که آن اصل را منکر نتوان شد واعبد ربک حتی یاتیک الیقین

سخن در یقین با ایقان باید گفت باقی هر در راه است و اسباب وصول بدین وجه است

والسلام بسر سخن او باز شویم « استنساخ کننده ابراهیم رنجانی می گوید اگر خدا

توفیق دهد پس از ختم نسخه کتاب حسن در این باب عجیب مقاله الحاق می کنم »

مسئلهٔ بیست و دوم پرسیدی ای برادر از کلمهٔ باری سبحانه
که چه دلیلیست بر آنچه او قدیمست و سبب همه بودنیها اوست
و گفتی چه فرقست میان کلمه و میان عقل و کدام شریفترست و چگونه
باید شناخت مر کلمهٔ باری را با عقل که همی گویند عقل از کلمه جدا
نیست پس دو چیز که یک از دیگری جدائی ندارد چگونه باشد
و خواستی نیز که شناخت تو مر اصل خویش را به بصیرت باشد

**جواب** بدان ای برادر که ما عالم را کارکنی می بینیم که او را
دانش نیست پس دانستیم که این کارها خویشتن نمی کند و چیزی که کارهای
خویش نکند ناچار بفرمان دیگری کند پس اینجا درست شد که عالم و آنچه دروست
کار بفرمان کسی می کنند و کار کردن نادان بفرمان دانا بود و آن بر دو روی باشد
یا بگفتار بود یا بکردار و کردار فرود گفتارست از بهر آنکه کردار ستورانراست
و گفتار مردم راست پس آنچه بکردارست دانا باندام خویش مر آنرا کار بندد
و آن کاربستن از و مر نادان را فرمان باشد چنانکه درودگر مر آن تیشه را
کار بندد بدست خویش و تیشه فرمان بردار او باشد تا دانا مر آن نادان را
بحکمت نشناخته باشد باید که آن حکمت از دانا در وی جای گیر شود و آن
نادان کار همی تواند کرد بر مثال آنکه آسیا یا دولاب بسازد و چون آلت
آن راست بکند آن آسیا بدان حکمت که از آسیاگر بپذیرد کار همی کند
و کاربستن آن حکمت از آن دانا در ساختن آسیا نیز فرمانی باشد از دانا
سوی نادان اما این فرمان کردارست اما فرمان گفتار از فرمان کردار برترست
از بهر آنک با در ظاهر حال همی بینیم که مردی گوید مرا کوشکی بکنید بدین یک گفتار او

همه کارکن ویپشه ور چون خشت زن وگل کار ودرگر واهنگر بکار اندر
آمده پس گوئیم این فرمان که عالم بدان کارکن گشت از باری سبحانه گفتار بود
وگفتار هر چند کمتر از فرمان بود بر روائی فرمان بیشتر دلیل کند و کمتر از یکی شمار
نیست پس گوئیم ان گفتار از باری سبحانه یک سخن بود ویک سخن را بتازی کلمه گویند
وایزد تعالی مر ان کلمه را الکن خواند پس گفتیم که گفتار باری بدین روی بود وش عالم
بود واین بیان روشن است واما جواب انچه پرسیده از فرق میان کلمه وعقل
این سئوال سخت بزرگست وازین برترتر اندیشه را راه نیست و نه سخن گوی را
مجال که اندر رود همچنانک سخن گفتن درین باب دشوارست وشنودن شرح ان نیز
دشوارست ومن بدستوری خزانه دار علم مخزون واین سرخدای در روزگار
جانها، مؤمنان امام روزگار خویش ابو تمیم معد المستنصر امیر المؤمنین درین
سخن گویم بگفتار کوتاه با فایده بی حشو خدای ترا توفیق دهد بشنودن ان بحق
واعتقاد داشتن ان براستی گوئیم که فرمان باری سبحانه که اشیها همه زیر اوست
یک سخن بود وان کلمه تائید چنانک شرح ان گفتیم واو بهست آورنده هویت
باریست نه از چیزی واست نخستین وی باشد وچون نخستین است او
باشد باری سبحانه ازاست و نه است برترست خردمند داند که میان کلمه
وهویت باری سبحانه میانجی نباشد ازبهر انک خرد میانجی نخستین است واگر د
بوذ آوردن او میانجی بودی او خود نخستین بودی ونخستین است نبودی
پس کلمه بی میانجی بهست آمد این تمامی برتر منزلتی بود ومعنی این قول آن
باشد که هر چه نام هستی بر وافتد همه اندر وبود بجملگی واشیها بجملگی هم علتست
ومعلول ودیگر چیزی نیست ازبهر انک علت ان باشد که فایده دادن از وی باشد

و معلول آنست که مایه پذیرد چنانک نبات علت است و جانور معلول و باز
طبایع علت است و نبات معلول و بدان شناسند علت را از معلول که چون
علت را برگیری معلول برخیزد و اگر معلول برگیری علت برنخیزد چنانک اگر
نبات را بوهم برگیری جانور برخیزد و اگر جانور را برگیری نبات برنخیزد و چون
این حالت بدانسته باشی بدانی که کلمه ایزد سبحانه چون بی میانجی بود بغایت
تمامی بود و چیزها بتمام علت است و معلول پس کلمه ایزد مایه علت و معلولست
و علت برتر از معلولست بدان روی که چون علت را برگیری معلول برخیزد و ما
بدانستیم و بباید دانست که کلمه علت هر علتهاست از یک روی و از دیگر روی هم
علت و هم معلول از بهر آنک عام است و تمام آن باشد که علت و معلول بهم باشند
و هر چه هستی دارد زیر او اندر آید پس علت است که معلول او با او بهم هست و جدا نیست
چه اگر معلول او از و جدا بودی چون دیگر معلولات وی خود تمام نبودی از بهر آنک
یکی از هستیها معلول است چنانک پیش ازین گفتیم که هست هم علتست و هم معلول
نادرست نشود که هر دو عالم را علت کلمه باری سبحانه است از بهر آنک هر دو عالم بجز
علت و معلول چیزی نیست بدان روی که هر دو عالم خود این دو چیز است
یا مایه دهنده یا مایه پذیرنده اما فرق میان کلمه و عقل جز آنست که در محسوسات
یکی از دیگر جدا اند و در کنار رود اند نیز دیگر دانیم و هم چون سیاهی است
و سیاه که سیاهی را آن وقت یابند که در سیاه نگرند و هر چند که سیاهی در ذات
سیاه موجود است خردمند داند که سیاه نام سیاه بسیاهی یافته است نه بچیزی
دیگر و هم کلمه را وحدت گویند و هم عقل را واحد خوانند و وحدت یکی باشد
و واحد یکی و هر چند یکی را پیدا شدن از یکیست خردمند داند که یکی مر یکی را

سزاوار مدان گشت که یکی درو ست و بدان دانیم که عقل یکی است در مرتبه
که هر چه هستی پذیرفته است و بذات خویش قایم شده است و عدد همی بر وفته
یکی خوانندش و یکی دانندش و هر چه او را بدانند او زیر عقل باشد و هر چه
زیر عقل باشد عقل پیش از و باشد چنانک هر چه هست از شمارها همه نام یکی
دارند چون یک هزار و یک صد و یک ده و جز از این نام یکی بر آن دادند چون علت شمار یکی است
و پیش از و هیچ شمار نیست و یکی بهمه عددها درست بفعل و بیکی در هیچ نیست مگر که بقوت
از بهر آنک یکی علت شمار است و شمارها همه معلول اوست و هیچ بیکی در نیست
همچنانک اینها بهمه چیزها درست که بفعل و با هیچ در هیچ چیز نیست مگر که بقوت
پس گوئیم که چون کلمه است نخستین بود و تمام بود و نام تمامی مر او را سزاوار
نیامد مگر آن وقت که بدانی که هم علت بود هم معلول و چون علتها در عالم معلولات
پیوسته است از بن سر جدا نیستند یکی از دیگری به آن روی که چون علت را
برگیری معلول برخیزد آن علت نخستین که کلمه است سزاوارتر باشد که از معلول خویش
جدا نباشد و اینها همه زیر معلول او باشند که عقل است برترست به آنی شناختی براهی :

## مسئلهٔ بیست و سوم پرسیدی ای برادر از ملک خدای تعالی

که چیست و چند است و جز این عالم یکی روحانی و یکی جسمانی مر خدای را ملک
هست و اگر بیشتر از این ملکها بودی خدای را جل جلاله او نه بیشتر بودی
و قدرت او عظیم تر و کمی که گروهی گفتند که خدای را ولیها است بی نهایت
و مر هر او لی را نا تنیهاست بسیار بی نهایت و خواستی تا ترا باز نموده
شود درستی این قول ببرهان عقل اگر درست است باز گفته
شود و الا نادرستی بنمای بحجت والسلام ))

جواب بدان ای برادر که علم خدای در خزینهٔ اوست
و خزینه او امام زمانست چنانکه خدای تعالی گفت الرحمن علم القرآن خلق
الانسان علمه البیان و هیچ کس را دست بعلم خدای نرسد مگر بدستوری خزینه
دار او چنانکه خدای می گوید اندر قرآن کریم فی کتاب مکنون لا یمسه
الا المطهرون و هر که بی فرمان خداوند زمانه خویش در علم خدای دست
درازی کند دزد باشد و چون خواهد که ستایش کند نکوهش کرده باشد و او
خود خبر ندارد چنانکه خدای می گوید و اذا قیل لهم لا تفسدوا فی الارض
قالوا انما نحن مصلحون الا انهم هم المفسدون ولکن لا یشعرون
می گوید چون مر ایشان را گویند فساد مکنید در زمین ایشان در عوض این نمی گویند
ما همی صلاح کنیم و ایشان تباهی کنندگانند ولکن نمی دانند و ما بجو خداوند
روزگار خویش بیان کنیم که سخن خدای چیست و چند است و باز نمائیم
ببرهانهای روشن که آنکسانی که گفتند خدای را تعالی اولها هست بی نهایت
و مر هیولی را انتها نهایتست و در زمین سعید و شقی آدم بوده است و در
روزگار آدمی همچنین سعید و شقی پیغمبر بوده است همه غلط گفتند و در
علم خدا دست درازی کردند بی فرمان خزینه دار او و در آنچه گفتند هیچ برهان
نه گفتند نه از کتاب خدای و نه از خبر رسول و نه از حجت عقل و خردمندان
و بر مؤمنان سخن بی معنی همی روایت کنند بدان ای برادر که همه خردمندان
متفقند بر آنکه خدای یکیست و کتاب خدای که پیغمبران آوردند بر آن گواه است
و در قرآن که مهتر همه کتابهاست چندین جای می گوید هو الله الواحد الصمد
همی گوید خدای یکیست و قهر کننده پس گفت گوئیم مر آنکسانرا که سخن خدای را

بسیاری عدد چی ستاید که اگر در بسیاری و بزرگی عدد فضیلت بودی بایستی که خدای عز و
سبحانه بسیار بودی و نه یکی محض بودی اگر کسی گوید که در هویت خویش بسیار است یا باشد
چگونه باشد او را گوئیم مثال مردی باشد که در وی قوت فرزند باشد و مر فرزندان
او را فرزندان باشند بی‌نهایت چنانکه امیرالمؤمنین علی مردی بود که در هویت خویش
بسیار بود و از وی آن بسیاری ظاهر شده است ازین جهان علوی که از او در جهان پیدا
شده و همی شود و خدای تعالی مر رسول خویش را به آنکه مر امیرالمؤمنین را فرزند بسیار از وی
بود منت نهاد و بمژده در این آیت که همی گوید انا اعطیناک الکوثر و کوثر مردی بسیار
فرزند باشد و امت را شه نوی کرد تا فرزندان و عیال بسیار باشند بلکه این فرمان خدای
و تاویل کتاب او را بباید دانست که بسیار چیزی ناتمام بود و اگر امیرالمؤمنین بمنزلت فرزند خویش
بودی که عالم جسمانی از بهر حاصل کردن او بپای مانده است و آن قائم قیامت است مر او را
فرزند نبودی هیچ چنانکه مر آن بزرگوار علیه السلام را فرزند نباشد بل که او بهر تمامی خلق آمده
و آفرینش به او تمام شود و هر چه تمام باشد او را دیگری نباشد پس از اینجا درست شد
که تمامی در بسیاری نیست بلکه در یکی است که خدای تعالی آن را در حقیقت خویش کرد
و چون باز نمودیم که بسیاری همه از نقصان است گوئیم که اگر ملک خدای را اولها و ثانیها
بودی و جهانها و بسیار ناچار همه موجود بودندی و زیر شمار آمدندی و چیزی که زیر شمار
آید اگر چه بسیار باشد شمار بیش از او باشد و چون مر او را بباری سبحانه باز خواهی نسبت
انداخت باشد و خود این دون گوید که اگر این ملک چندین بودی بیشتر و بهتر بودی بر قدرت
خدای کمال و نقصان افتادی و نیز گوئیم اگر کسی اکنون افتد که اگر خدای را جز این
دیگر جهانها بودی ملک او بیشتر بودی نخست که باید بنگرد به چشم خرد تا ببیند که این جهان
خود به حقیقت ملک خدا نیست یا نه که اگر این جهان ملک خدای بودی کمالیش پیدا نبودی

واین جهانرا کنارها پیداست پس واجب آید که از کناره ملک خدای بیرون ملک
خدای نباشد و نیز این جهان اگر بزرگتر ازاین بودی قدرت خدای بیشتر بودی
پس چون بزرگتر ازین نیست کردن جز آنکه قدرت نبود که همین مقدار بود
و نیز این جهان اگر ملک خدای بودی چندین هزار بیابان بی نبات و بی حیوان
درو نبودی و چندین هزار ریگستان خشک و شورستان تلخ و چندین کوههای بی نبات
و بی آب و بی گوهر نبودی و چندین آبهاء زیان که همی رود و آبادانیها ویران
می کند و چندین ددگان درنده که جانوران با فایده هلاک می کنند درین ملک خدای
نبودی و اگر خدای را بایستی که او را جهانها بسیار بودی و بسیاری ملک او در بسیاری
جهان بودی و بسیاری ازاین مردم جهانرا که ما همی ببینیم آبادان آفریدی
که درو هیچ ویران نبودی و اگر کسی بچشم بصیرت درین جهانرا ببیند بداند که اگر
بجملگی آبادان باشد درویش ازاین آبادانی و مردم آید صدهزار عالم دیگر
باشد همه همچنین که اینست و چون مرد خردمند این حال که گفته شد ببیند
بداند که این عالم ملک خدای نیست بحقیقت که اگر این عالم ملک خدای بودی
بیرون ازین عالم نه ملک خدای بودی ازبهر آنکه این عالم جسم است و جسم
آن باشد که نفس حد بگرد او در آمده باشد و هرچه نفس حد بگرد او درآید
آن چیز بدان حدهاء خویش از چیزی که نه ازو باشد جدا شود و چون
چنین باشد این عالم ملک خدای باشد و آنچه ازو بیرون باشد نه ملک
خدای باشد و اکنون چون بیان کردیم که این عالم بحقیقت ملک خدای
نیست گوئیم ملک خدای بحقیقت آنست که مر او را اول نیست و آخر نیست
و مر او را بیرون نیست تا ازو بیرون چیزی باشد و لازم آید که آن چیز

از ملک خدای بیرون باشد نه خدا میرا باشد اگر کسی پرسد که چیست آنکه او را
اول نیست و آخر نیست و هیچ از و بیرون نیست گوئیم آن یکیست که باری سبحانه
او را بقدرت خویش هست کرده است نه از چیزی دلیل بر درستی این قول
آنست که شمارها را بیابی همه از یکی حمله شده و بدانی که ده و صد و هزار همه یکی
برخاسته است و بدانی که یکی را هستی از کجاست و چیست آن وقت بدانی که یکی را
اول نیست و همچنین اگر یکی را بیفزائی هرگز بآخر نرسد چنانکه نیز چیزی
نتوان بر و افزود پس بدانی که یکی را آخر نیست و هرچند شمار بسیار باشد
اول او یکی باشد و آخر یکی و هیچ چیز از و بیرون نباشد پس بباید دانست
که ملک خدای یکی است که از و هیچ چیز بیرون نیست و آن یکی تهر کننده
است که مر او را اول و آخر نیست اگر کسی بگوید پس از یکی بحقیقت
چیست که نام چیزی در عالم یکی نیابیم گوئیم او را که آن یکی بحقیقت
عقل است که هیچ چیز از و بیرون نیست و هر چه عقل مر او را بشناسد
او هست باشد و هر چه عقل مر او را منکر شود اثبات نشود و گوئیم که یکی
علت شمار است گواهی میدهد که عقل یکیست بحقیقت از بهر آنکه هرچه
هستی دارد شمار بر و نشست و همچنین هرچه هستی دارد عقل مر او را بپذیرد
و زیر خود آرد پس درست شد که یکی عقلست و ملک خدای بحقیقت عقل است
نه چیزی دیگر و عقل اولست که اگر وی اول نبودی همه چیزها زیر وی اندر نیامدی
و چون اول درست گشت مر او را از ثانی چاره نیست که در آن ثانی اثر
اثر او پیدا بود چنانکه یکی در دو پیدا آمده است که در دو مر یکی را دو تا
همی یابیم پس گفتیم که ثانی عقل نفس است و گواهی بر درستی این قول پیدا آمدن

از عقلست پذیرفتن در نفس مردم مر او را بر مثال پیدا آمدن یکی در دو
وان وقت هر چه شمارست هم ازاین دو مرتبه ترکیب یافته است پس
گوئیم ملک یکیست تمام شده بمرتبه دو یعنی بسیط است چون یکی و
مرکب است چون دو و همچنین ملک خدای عقلست تمام شده با صفت خود
که نفس است یکی خداوند بسیط بود چون یکی و یکی خداوند ترکیب چون دو و اگر
دو نبودی هیچ عدد پیدا نیامدی نبینی که اگر چه عدد بسیارست در میان دو است
از بهر آنک اولش یکی است و آخرش یکی و این دو باشد پس گوئیم یکی که در
هویت خویش تمامست لاجرم هیچ زیادت نپذیرد و در ذات خویش
و اگر یکی در یکی ضرب کنی هم یکی آید و دو که نخستین مرتبه بسیارست ناقص است و زان
چیز ناقص آن باشد که زیادت پذیر باشد لاجرم دو زیادت پذیرست نبینی
چون دو در دو ضرب کنی چهار آید و اگر این چهار را دوباره ضرب کنی هشت
آید و زیادت پذیرفتن گیرد پس درست شد که تمامی در یکی است و نقصان در بسیار
و اگر کسی گوید در ملک خدای اول و ثانی بسیار باشد تا ملک او عظیمتر باشد از
بی علمی خویش گوید و از ناآموختن علوم ریاضی بود از بهر آنک که ایزد سبحانه اول
آفریدی و او را اول خواندی و دیگری همچون او در آن وقت بیافریدی هر دو را
اول خواندی روا نبودی از بهر آنک چون مر دو اول را که هر دو مر ایزد را
باشند بیکدیگر اضافت کرده شود این اول ثانی آن اول باشد و آن
اول ثانی این اول باشد و در آن کتاب که از ارواح و املاک نام نهاده است
گفته که نه روح شناخته است و نه ملک گفته است که در ملک خدا اولهاء بی
نهایت است اند جای چنانکه هم اولی بماند که در ملک خدای چنو چند است

این سخن بدین معنائی کسی گوید که اول داند و ثانی از بهر آنک اول را از بهر آن اول
خوانند که چیز دیگر بیا شد و هرچه باشد فرود او باشد و هر که که چیزی بسیار
او را اینچه نام سزاوار نباشد و دیگر آنکه اول عقلست و عقل باید کی نهایت تمام
باشد و هیچ چیز از و غایب نباشد تا او مر نام عقل را مستحق باشد پس آید
وقت کی اول کی عقلست خبر آن نداند کی چند مر خدای را چند است پس جاهل
باشد و کم عقل و خداوند کتاب ارواح و املاک دعوی کرده باشد کی من از
عقل کل داناترم و نداند کی عقل چه چیز است و همی نداند کی همی نداند و این عیب
نیست کی بر هیچ خردمند پوشیده باشد و نیز گفته است هم در آن کتاب کی هیولی را
انتهاء بسیار است ای سبحان الله گوئیم کسی کی اندک مایه خرد باشد چنین سخن
گوید یا هیچ کس کی مراو را خوست (؟) درست باشد چنین سخنی بپذیرد کی اول باشد
مراو را ثانی باشد و باز هم مر این اول را ثانی دیگر باشد و ثانی سه دیگر و
همچنین بی نهایت ثانیها باشد و نه آنکه چون اولی باشد و مراو را ثانی باشد
پس از آن اگر دیگری باشد نه ثانی باشد کی ثالث باشد و رابع و خامس و هرچه
از پس ثانی باشد ثانی میان اول و میان او باشد میانجی و آن بقوت ثانی نباشد
و هم چنین ثالث بقوت رابع این گفتار بی معنی و فاسد باشد و چگونه گوید اول
است مراو را بی نهایت و تا لیست (؟) مگر آنکسی کی از علم هندسه خبر ندارد و این چنان
باشد کی کسی گوید او را یک سر هست و یک سر نیست و خط آن باشد کی میان دو
نقطه باشد و چون نقطه اول یافته شود آخر یافته باشد پس ثابت شد کی اول یکی
باشد و ثانی بی نهایت پس درست کردیم کی اول عقلست و هیچ چیز از او پوشیده
نیست و آن بر کی چیزی باشد کی عقل مر او را انتها سه کی نام عقل از و بیفتد

و نام جهل بر او نشینند و اگر کسی گوید چند آن اول است خدای را که اولند اند که اورا
چند اول است چنین گفته باشد که عدد بسیار هست که در وی هیچ یکی نیست و این سخن
محال باشد که در عدد علت یکیست و بی یکی نباشد و گوئیم ثانی نفس است و ثالث
هیولی و هر یک بمحل خویش ایستاده اند و کار حکمت با هر باری سبحانه که اول بیش
از یکی واجب نیاید و در حکمت مر اورا ثانی یکی بیش روا نباشد و هر که گوید مر اورا پنج
ثانی روا باشد گفته باشد که دو خود دو است و سه نیز دو است و چهار نیز دو است
و پنج نیز دو هست و این دروغ محض باشد و نیز گفته است دانایان کتاب که دیگر گوشه
از گوشه های ملک باری سبحانه اولیست از نادان که چنین سخن گوید نه اند که
چیزی که اورا گوشه باشد مر اورا نهایت باشد و هر چه اورا نهایت باشد نه از
نهایت خویش از چیزی دیگر جدا شود آن وقت ملک خدای را از چیزی دیگر جدا
کرده بود و گفته باشد آن چیز خدای را نیست و چون درست کردیم که اول بیش
از یکی روا نباشد ثانی او باید که یکی باشد درست کرده باشیم که در هر دوری
ناطق یکی بیش روا نباشد یکی محل عقل و وصی او محل ثانی و پیدا شد بدین
شرح که کردیم که ملک خدای عقلست که اورا اول نیست و آخر نیست
و هیچ چیز از و بیرون نیست برسی تا بدانی بیاموز تا برهی

مسئلهٔ بیست و چهارم پرسیدی ای برادر که مردم را
بنده میخوانند و چهارپای را بنده نمیخوانند چه دلیلست بر اینکه
مردم بنده است اگر اورا در آفرینش توانائی نبود یا گوئیم که در آن
گناهی کرد که بدان بنده گشت و اگر نه چنین است چرا
او بنده آمد و دیگران نیامدند والسلام

**جواب** بدان ای برادر که انچه هست در همه عالم بسته است
بندهٔ ایزدی که هیچ چیز از ان بستگی رهایش نمی یابد نخست گوئیم آسمان و ستارگان
بسته اند بندهٔ شکل و گردش و مقدار که هر یکی از او شکل و مقدار اندر وند که
از ان بیرون نتوانند شد چنانک اسمان هفتم نتواند که چون ششم باشد یا ششم
چون هفتم و هر ستاره و فلک بسته است که او را از ان بیرون شدن نیست و هم
چنین طبایع هر یکی در بندی اند چنانک آتش بندهٔ گرمی و خشکی بسته است که از
ان رهایش ندارد و هوا بندهٔ گرمی و تری و آب بندهٔ سردی و تری و خاک
بندهٔ سردی و خشکی و چون از طبایع بگذری انچه موالید عالمست هر یکی بسته
است بندی که نتوانند از ان بیرون امدن چنانک نباتی که او را ساق نیست
چون کدو و خربزه و جز آن که از زمین بی یاری برنخیزند در بند خفتگی اند و انچه
مر او را ساقست چون گندم و جو و باقلی و جز آن که در بند ایستادگی اند که نتوانند
نشستن و هر نبات بندهٔ تخم خویش بسته شده است که جز ان که بار او ست نتواند
آورد و چون از نبات بگذری حیوانست که هر یکی از و بندی بسته شده اند
که از ان بندشان رهایش نیست چنانکه گیاه خوار گوشت نتواند خورد و گوشت
خوار گیاه نتواند خورد و هر یکی را بند ایزدست بدین معنی که گفتیم و هر یک از
حیوان جز از جفت خویش بار نتواند آورد و این نیز هم بند ایزدست پس از همه
چیزها که یاد کردیم جز مردم همه در بندهاء ایزدند و هر یکی در حصار جداگانه باز
داشته و بودن ان بندها گواهی همی دهند که ایشان مقهور اند و بسته و بنده
و همی اقرار کنند که ایشان را قاهری و باز دارنده است که وی مقهور و باز داشته
نیست ذلک الواحد القهار و هر چند این چیزها را که یاد کردیم سخن گفتن

نیست بایستادن خویش هر یکی در مرتبهٔ خویش بعجز خویش و قدرت خدای همی
سخن گویند چنانک خدای تعالی همی گوید وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون
تسبیحهم انه کان حلیما غفورا همی گوید هیچ چیز نیست که تسبیح همی کند ستایش خدای
تعالی ولکن شما تسبیح ایشان ندانید که وی آهسته رساننده است و چون از این بنده
بگذری آن وقت بی انک یک روی ستارگان و آسمان چون بندگانند مر طبایع را
بفرمان ایزد بدانچه همی فایده دهند مر طبایع را و بر گرد طبایع همی گردند چون خدمت
کاران و بندگان که گرد خداوند خویش گردند و از دیگر روی طبایع چون بندگانند
مر آسمان را و ستارگان را که از ایشان قوت پذیرند و توانگر شوند و همچنین از یک
روی طبایع چهارگانه چون بندگانند مر نبات را بدانکه هر نباتی هر چه خواهند بستانند
از طبایع چنانک خداوندان از بندگان و از دیگر روی نبات مر طبایع را چون بندگانند
که از طبایع روزی وقت خویش همی جویند چنانک بندگان از خداوندان روزی جویند
و باز از یک روی جانوران مر نبات را چون بندگانند که پایداری حیوان بنبات است چنانک
قوت بندگان بخداوندان و از دیگر روی نبات مر حیوان را چون بندگانند که حکم جانور
بر نبات روانست چون حکم خداوندان بر بندگان و چون از آفرینش بمردم رسیم او را
بر جملگی آفرینش پادشاه یابیم از بهر آنکه مردم را در همه آفرینش تصرفست که مردم
بتواند که فایده آسمان از زمین باز دارد و چنانک اگر کشاورزی تخم نه بوقت کند ه
نه فایده دادن آسمان و ستارگان پیدا آید و نه فایده پذیرفتن طبایع و مردم بتواند که
فایده طبایع از نبات باز دارد تا بار دادن مر نبات را و درودن مر او را بنا وقت و مردم
بتواند که فایده نبات را مر حیوان باز دارد و بدور کردن حیوان از نبات
پس دانستیم که مردم پادشاه است بر جملگی آفرینش و فرد داد آنچه هست از نبات و حیوان

وطبایع وافلاک وانجم گروهی مر گروهی را مسخرند و گروهی مر گروهی را خداوند
چنانکه خدای تعالی می گوید اهم یقسمون رحمت ربک نحن قسمنا بینهم معیشتهم
فی الحیوة الدنیا ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات لیتخذ بعضهم بعضاً
سخریا. چنانکه نبات مر طبایع را مسخر گرفته است و حیوان مر نبات را
مسخر گرفته است و باز مردم مر همگانرا مسخر گرفته است و چون ایزد تعالی مردم را
بر نبات و حیوان پادشاه گردانید بدانچه کلمهٔ خویش بدو رسانید و از جملگی عالم مر
او را سوی بندگی خویش خواند و بیم و امید بدو کردش پس از آنکه بنده
آفرینش بسته بودش بنده دانش مر او را ببست و دانش برترین صفتی
است از صفات ایزد که مردم را بدان مخصوص کرد چون مردم این صفت
خاصه یافت بنده دانش از دیگر بندگان که بدین صفت بسته نبودند و آن
بند دانش مردم را عقل است که بدان عقل اندامهای او از ناکردنی بسته شود
و زبانها او از ناگفتنی ببندد و دیگر حیوانرا این نیست و مردم را شرم بند
خدایست و بیم نکوهش و امید ستایش بند خدایست و دیگر حیوانرا این بندها
نیست و از پس این بندها ایزد تعالی سوی مردم رسول فرستاد و کتاب
و فرمان داد و باز داشتش از ناشایستها و حریص کردش بر بایستها
و سوی شناخت خویش خواندش بدانچه مر او را از عقل بهره ور کرد و حمل
این کار عقل چون توانگری باشد که او را بندگان شناسند و هر یکی از آن
بندگان را نفقه داده باشد بر اندازهٔ او و یکی از آن بندگانرا گوهری قیمتی دهد
و او را با زرگانی فرماید و خواهد تا او توانگر شود همچون خداوند خویش و بپسندد
که بنده بدان سرمایهٔ بزرگ سودی نکند و همچون آن بندگان دیگر درویش ماند

گوییم آن تو انگر امر باری است سبحانه و آنچه بنده کار کند او را این عاملست با
هر چه کرد و آن بنده گی مر او را آن گوهر گرانمایه داده است مردمست و آن
گوهر گرانمایه عقلست و این سود کرد که می خواهم شناخت حقیقت تا مردم
بدان سود کرد توانگر شود و بدرجه عقل رسد پس گوییم چون ایزد تعالی
مردم را بفرمان خویش مخصوص کرد از بهر بندگی آمدن او را فرمان خدا
بر وی بنده گشت نام بنده گی مر او را خاصه شد بیرون از دیگر جانوران که ایشان از
این بنده نبود اما جواب آنچه پرسیدی که اگر مردم گناهی نکرد در آفرینش
خویش چرا او بنده آمد و دیگر جانوران بنده نیامدند آنست که گفته بدانی
که دیگر جانوران بنده مردمند و مردم بنده خدایست و این سؤال که گوئی
اگر مردم گناهی نکرد چرا بنده گردش این سؤال آن وقت درست آمدی
که او را از این بنده گی بها آمده بودی چرا نگوئی که اگر مردم پیش از آفرینش
نیکی نکرده بودی سزای بنده گی نبودی تا او را سرای جاودانی حاصل شدی
و دیگر جانوران را این منزلت نبودی بحکم این مقدمات که گفته شد و او بهم بدین
معنی پادشاه بودی که بنیکی سزای بنده گی شد و چون مردم بدین نیکی از حد ستوری بگذشت
فرشتگی رسد و عمر جاودانی یابد این منت ایزدی بود که او را بنده نام نهاده است
از بهر آن داد و مخصوص کرد این مر او را بعقل نه بگناه که اگر آن بنده گی بگناه بودی
از حد فرشتگی که بستوری رسیدی نه از ستوری بفرشتگی پس بنده بحقیقت خدای را
که فرمان حق را بپذیرد و نگاه دارد تا از بند طبایع برهد و سلطنت نفس
شهوانی از وی برخیزد که مردم چون بنده حقیقی گشت نفس شهوانی که دیو
بحقیقت اوست معزول شود و هر که که این نفس معزول شد او فرشته گشت

وبهشت‌ها دید رسید چنانک خدای تعالی می‌گوید ان عبادی لیس لک علیهم
سلطان می‌گوید مر ابلیس را که ترا بر بندگان من پادشاهی نیست تمت بهره بیست و چهارم

مسئلهٔ بیست و پنجم پرسیدی ای برادر که آویزش مردم بر چیست
وعقاب چیست و چگونه باید دانستن و روشن بیان کن »

جواب بدان ای برادر که آویزش مردم بنادانستن از
بهر آنک نفس مردم درین عالم نادان همی آید بی هیچ آلت و اینجا هم آلت‌ها یابد
چون چشم و گوش و دل و زبان و جز آن که بدین آلت‌ها دانش‌ها را درتوان
یافتن و بدانستن و چون این آلت بدین سرای همی باید از بهر حاصل
کردن علم را خدای داد این آلت مر او را بر مثال مردیست که خداوند حایط
او را بحایط خویش فرستد و دهقنت او و تخم و آلت کشت ورزی هم بدو
دهد تا کشت ورزی کند اینجا بی کار ننشیند پس گوییم این مرد که او را بدان
حایط برده مردست و آن خداوند حایط نفس کل و آن حایط این جهان
است و آن دهقنت او این کالبدست با نفس حسی و آن آلت کشت ورزی
چشم و گوش و دل و زبانست و آن تخم عقلست اگر مردم فکر و هوش دارد
بدین آلت که دادندش باید که چیزی بداند و بیاموزد تا چون بسرای
لطیف باز گردد که اصلش از آنجاست با او چیزی باشد که او را از
بهر آنجا آفریده‌اند و همچنان بباید روز بیرون شدن از اینجا با نقصان روز
باشد که اینجا آمد چنانک خدای تعالی می‌گوید ولقد جئتمونا فرادی
کما خلقناکم اول مرة وترکتم ما خولناکم وراء ظهورکم همی گوید
مر ما دانان و بدبختان را که همچنان نزدیک ما آمدید که شما را آفریده بودیم

و دست باز داشتیه آن آلتها را که شما را داده بودیم و پس پشت خویش
کردید نیز او را نیابید همچنین آلتی که ایزد تعالی داده است مردم را درین سرای
اگر مر آنرا در طاعت آفریدگار خویش کار نبندد چون نفس او از کالبد جدا شود
نیز هیچ آلت نیابد و متحیر بماند چون کسی که نه چشم دارد و نه گوش و نه دل
و نه زبان اندیشه باید کرد که حال آنکس چون باشد از رنج و عذاب و چون مردم
بچشم آن ننگرد که او را فرموده اند و بگوش آن نشنود که فرمان است و مر آنرا عاجز
رود که رسول علیه السلام فرموده است و بزبان آن نگوید که او گفته است بدل آن
داند که او فرمود چون نفس او از کالبد جدا شود با چشم و گوش و دل و زبان
باشد که در آن سرای نعمتهاء از آن تمامت بیابد چنانک خدای تعالی همی گوید
ان احسنتم احسنتم لأنفسکم وان اسأتم فلها پس گوئیم که او بزرگترین مردم
بنادانی است از بهر آنک چون نفس نادان باشد ازین سرای نادان بیرون شود
و بسرای آخرت که جای دانا است نرسد بل که در آتش اثیر بماند که سر حد آن
جهان است و جاویدان در عذاب بود چنانک این جهان نادان در عذاب است از
نادانستگی اگر کسی گوید چرا گفتی این جهان در عذاب است و نادان است گوئیم
چون کسی کاری را یکبار بکند و باز ویران کند و دیگر بار دیگر بکند همچنان
کرده خویش را تباه می کند دانیم که از بی دانشی می کند در عذاب باشد
از کار کردن بنادانی کار این جهان چنین است که نبات و حیوان بیرون
می آرد و باز تباه می کند از نادانستگی بجسم ظاهر و اگر این عالم نادان نبودی
آنچه نفس کل او را از بهر آن ساخته است یکبار بیرون آوردی و ازین کار
بدین بسیاری و همیشگی باز رستی و چون مر نبات و حیوان را همی بینیم که از

چهار طبع مخالف همی آرد و باز پراکنده می کند دانیم که از چه پراکنده می کند که از
مخالف جمع شده است و باقی می ماند و چون نبات و حیوان از جزوها و این جهان
است و حال ایشان جمله شدن و پراکنده شدنست دانیم که حال کل این جهان همچنانست
و چنین خواهد بود اینجا زخم در گرد پس گوئیم چون نفس مردم نادان باشد در
سرای نادان هم جنسی که با او دارد نادان و رنجه باشد در آتشی که گرد عالم در گرفته است
چنانکه خدای تعالی می گوید انا اعتدنا للظالمین نارا احاط بهم سرادقها
اما عقاب بازپس ماندن باشد که هر که از درجهٔ مردی که دانا شدنست بازپس
ماند و بستوری باز گردد او را عقاب باشد و آن بازپس ماندن او باشد از
سرای لطیف بپرس تا بدانی شناسی تا برهی .

مسئلهٔ بیست و ششم پرسیدی ای برادر که رهایش مردم
بچیست و ثواب چیست بیان کن تا بدانیم «

جواب بدان ای برادر که رهایش مردم بدانش است و مردم را
دو چیز است که دانش بدان همی تواند پذیرفت یکی از و دلست که بدان بداند
و دیگر تنست که بدو مر دانش را کار بندد بر مثال کسی که پیشه آموزد مر او را
هوش تمام باید و تن درست تا مر آن پیشه را بتن خود بتواند کرد بروزگار تا آن
وقت که آن پیشه معلوم شود پس کاربستن آن پیشه کثیف کردانیدن آن
علمست که ذات پیشه است و معلوم گردانیدن مر آن کار را بلطیف دانستن
آن کار کثیف است که همی کرد چنانک درودگر مر تراشیدن چوب را داند و اره
کردن و ساختن در و کرسی از چند پاره ساختن چون مثلث و مربع و مسدس بجملگی در نفس خویش
جای کند که هر وقت که خواهد مر آن را بر صفت بیرون آرد بی آنکه در نفس او

او باشد بی هیچ نقصان پس گوئیم کار کردن کثیف کردانیدن لطیفست و داشتن کار
لطیف کردانیدن کثیفست پس بباید دانست که نفس کل مرین عالم را بر هیولی ی
محسوس بیرون آورد نخست صورت این عالم اندرو بود لطیف تا مر او را بکار کرد کثیف
کردانید تا نفسهاء جزئی که ضعیف درین عالم اند نخست مرین کثیف را بیابند و بدانند
آن وقت از داشتن او سوی لطافت راه یابند و پیغمبران علیهم السلام والصلوة
که کار ایشان نفس بودند ببایست عمل همچنین کردند نخست تنزیل را که ظاهر شریعت
است بمردمان دادند که عام بود و فرمودند مردمان را کار بستن آن کار بر
مثال زرگر که پارهای زر بدست شاگردان دهد تا آن را همی کوبند و همی برند
اندک اندک تا بر علم زرگری چابک شوند و بر زر پادشا کردند و از هر چه خواهند
از زر بکنند و چون علم نفس کل اول بود و آن کثیف کردن لطیف بود
که مر آن علم لطیف را که اندرو بود بدین عالم کثیف بیرون آورد و عمل
پیغمبران آخر بود ناچار عمل ایشان لطیف کردانیدن کثیف بایست
پس شریعت پیغمبران بر مثال این جهانست که هر که بدین جهان در بیاید
بدان جهان رسد همچنین هر که شریعت را کار بندد و بعلم تاویل رسد
و خدای تعالی میفرماید وننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین
ولا یزید الظالمین الا خسارا همی گوید همی فرو فرستیم از قرآن
آنچه بهترست و آن رحمتست مر گزیدگان را و نیفزاید مر ستمکاران را مگر
زیان پس بیان که فرو فرستادن کثیف کردانیدن لطیف باشد از
بهر آنک لطیف را جای بالاست چون آسمان و کثافت را جای نشیبست
چون زمین پس معنی تنزیل کثیف کردانیدن لطیف باشد ~~[illegible]~~

و معنی تاویل لطیف گردانیدن کثیف است و باز بردن بآنچه اول بوده است
و بباید دانست که تنزیل بر مثال نردبان پایه است که از آسمان فرو هشته اند
از برای برشدن نفسهای خلق را سوی آسمان بپایه که مؤمن از پایان
نردبان بسر برشود تا باسمان رسد و از پایان برشدن او آن باشد
که تنزیل و شریعت را بگیرد که پایه فرودینست از نردبان تا روزی که بسر
نردبان برسد که آن علم تاویلست چنانکه خدای تعالی می گوید الیه یصعد الکلم
الطیب والعمل الصالح یرفعه سخن نیکو که همی گوید سوی او برشود دلیل آنست
که دست در تنزیل بایه زدن که فرود اوست از بلندی و ما در پستیم تا بدو
بر توانیم شدن و چون خردمند بداند که نفس کل چگونه مر علم لطیف خویش را
بافرینش این عالم کثیف گردانید و باز مر علم روحانی را بر زبان پیغمبران
بشریعت کثیف و مثلهای جسمانی بخلق فرمودن داد بداند که این رحمت
ایزدی بود که بدو رسید و چون مردم در کار بستن شریعت بکوشد علم
تاویل مر او را حاصل شود و او مر لطیف را کثیف گردانیده باشد و هر دو
آلت را که بدو داده اند از تن و جان کار بسته باشد و مانند شده مر
نفس کل را از بهر آنک نفس کل علم بدانست و کار بکرد و مردم چون کار
بکرد و علم بدانست پس مانند او گشت و هر که بکار کردن در شریعت خویش را
مانند نفس کل بکند نفس کل مر او را بعلم مانند خویش کند چنانکه خدای تعالی
می گوید یا ایها الذین آمنوا ان تنصروا الله ینصرکم و یثبت اقدامکم
همی گوید ای گرویدگان اگر شما خدای را یاری دهید خدای شما را یاری دهد و قدمهای
شما را بر جای بدارد چون مردم کار بدانش کرده باشد بفرمان رسول دور

و طاعت خداوند روزگار خویش بسر برد مانند نفس کل شود و چون نفس
او از کالبد جدا شود بعالم علوی باز گردد و برین عالم پادشاه شود و کار
فرمای گردد پس از کار کردن بیاساید و از رنج براحت جاوید رسد راحتی
که هیچ زبان از صفت نتواند کرد و نه بر هیچ دلی آن بتواند گذشت اما
ثواب و ثواب بمعنی بازگشتن است و چون نفس فرمان بردار بود و دانا
شود و چون دانا شد باصل خویش باز گردد و بعالم دانا رسد هم چنین
که او را با آن عالم افتاده بود و از این عالم نادان که دوزخ عقوبتست بره
برس تا بدانی بشناسی تا براهی .

مسئلهٔ بیست و هفتم پرسیدی ای برادر که صراط چیست
که اهل دین همی گویند بر سر دوزخ است کشیده باریکتر از
موی و تیزتر از شمشیر و همه خلق را از او بباید گذشت
نیک بخت از او بگذرد و به بهشت رسد و بد بخت از او
بگردد و در دوزخ افتد بیان کن تا بدانیم "

جواب — بدان ای برادر که صراط بپارسی راه باشد
و راه از دو گونه بود راه ظاهر که مردم بر روی زمین بر آن راه روند و دیگر
راهی که مردم در دین و نفس روند در نیکی و بدی و اگر صراط یکی بودی بر سر
دوزخ کشیده که همه خلق را از او بباستی گذشت خدای تعالی در کتاب
خویش سورة الحمد را یاد نکردی که مرا یاد کنید تا شما را راه نمایم بدین
است که می گوید اهدنا الصراط المستقیم همی گوید که ما را راه نمای بسوی
صراط مستقیم چون صراط مستقیم راست همی فرماید خواستن دلیل است

که صراط ما راست جز از خدا یافته شود و اگر خدای صراط را یکی کرده بودی
که ما را از آن بباستی رفت و گذشت ما را نفرمودی این دعا کردن فاولئک
مع الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین پس درست
شد که این راه نفس است و گذشتن او راست نه جسم را ازبهر آنک خدای تعالی
نخست بر پیغمبران منت نهاد و پس بر وصیان ایشان و پس بر امامان حق از دوست
دارنده کان ایشان چنانک گفته شد و ایشانند که خدای عز و جل بر ایشان منت نهاد
از خبر دهنده کان و آن پیغمبرانند و بدان ایشان را میخواهد که خبر آن جهان بخلق
رسانند و بر راست دارنده کان و بدان وصیان را میخواهد که تاویل شریعت ایشان
کردند و پیغمبران را سوی خردمندان راست گوی کردند بدانچه تاویل کتاب بگفتند
و مثلهائی که اندر و بود حقیقت آن پیدا کردند و گواهان از ایشان همی گوید که امامان
حقند و گواهان خدایند بمیان خلق و با نیکان صالحان فضلا را همی گوید و مجیبان را همی خواهد که صلاح
نفسهاء خلق در ایشان بست و چون معلوم کردیم که صراط راه نفس است نه راه جسم
گوئیم بدانچه همی گویند که صراط بر سر دوزخ کشیده است باریکتر از موی و تیزتر از
شمشیر و خلق را از او بباید گذشت تا ببهشت رسند و اگر از او بیفتند باتش هاویه
رسند همه راستست لکن تاویل آن بباید دانستن نه ظاهر گفتار پس گوئیم این
صراط منزلت مردمست که میان ستوری و فرشتگی است و مردم را بر او راست
بباید رفت تا از او بگذرد ببهشت رسد و بهشت عالم علویست و دوزخ آتش که
گرد عالم درست تاویل این سخن آنست که بهشت رستنی است از عالم ستوری و دوزخ
در ماندنست بدان سیرت و اگر مردم شریعت بی تاویل بپای دارد خویشتن را
ستور کرده باشد و سوی دست چپ تافته و از صراط بدوزخ اندر افتد و چون

بر راه مردمی برود که هم از ستوری بهره دارد هم از فرشتگی کاری که نصیب جسم
او است بکند و علم که نصیب نفس است بیاموزد بر صراط مستقیم رفته باشد و چون
از صراط گذشت گوییم به بهشت رسید و هم چنانست از بهر آنکه چون براه راست رود
هم علم هم عمل هر دو کار بندد نفس او چون ازین کالبد برود که صراط او است بعالم علوی رسد
که محل فرشتگانست و بهشت بحقیقت و اندرون مردم باید که بمنزلت خود باستد
و برتر از محل خویش منزلت نجوید که او را نباشد چنانکه مؤمن مستجیب بر مأذون
پیشی نجوید که من بهتر از ویم و دانم و مأذون منزلت داعی دعوی نکند و نه داعی
منزلت حجت و نه حجت منزلت امام و نه امام منزلت اساس و نه اساس منزلت
ناطق و هر که ازین کرده برتر از سوی او قصد کند سوی دست چپ تافته باشد و هر که
از صراط بتابد ناچار بدوزخ اندر افتد و هر که منزلت خویش دست باز دارد و از فرودتر
از خود باستد او نیز از صراط مستقیم سوی دست چپ تافته بود و هر که از صراط
بتابد ناچار بدوزخ افتد و هر که گوید مرا با موقنی حاجت نیست و من بهتر از آن
کس دانم که برتر از منست وی دعوی فرشتگی کرده باشد و هر که گوید مرا آنچه خدای تعالی
روزی کرده است مرا بس است او بستوری رضا داده باشد اینها هم از صراط مستقیم
تافته باشند و جای هم آتش دوزخ باشد پیغمبر علیه الصلوة برین هر دو گروه
لعنت کرده است بدین خبر لعن الله المتشبهین من الرجال بالنساء والمتشبهات
من النساء بالرجال گفت لعنت خدای بر مردانی باد که خویشتن را بزنان
مانند کنند و بر زنانی که خویشتن را بمردان مانند کنند و ایمان حق است
که میان بیم و امید باشی و اگر ترا درجه آن باشد که ترا بیاموزند زیر دستان
خویش را بیاموزی و از آنکه از تو برتر باشد علم طلب کنی چنانکه خدای تعالی

می‌گوید پیغمبر خویش را با موختن خلق ویعلمهم الکتاب والحکمة وان کانوا من
قبل لفی ضلال مبین می‌گوید بیاموزد ایشان را کتاب و حکمت هر چند
پیش از او گمراه بوده‌اند و پیغمبر را گوید علیه الصلوة بگو علم من زیادت کن
وقل رب زدنی علماً و چون اینه و فرمان ایزد رسول خویش فرستاد
تا دانستیم که صراط مستقیم آن باشد و گواهی داد خدای بر این قول
وانک لتهدی الی صراط مستقیم ترا[1] راه نمودم بسوی صراط مستقیم
پس خدا گواهی میدهد که رسول بر صراط مستقیم است تا خلق را راه تواند
نمود بپرس تا بدانی شناسی تا برهی .

مسئله بیست و هشتم بپرسیدی ای برادر که حساب
چیست که خدای تعالی مر خلق را بحساب بیم کرد و گفت وعده
من حقیقت این چگونه باشد بیان کن تا بدانیم انشاء الله

جواب —— بدان ای برادر که همه پیغمبران که آمدند پیغام
نفس کل آوردند بتائید عقل از کلمه باری سبحانه و پیغمبر را ناطق از بهر آن گویند
که ناطق سخن گوی باشد و سخن مر نفس کل راست و ناطق فرستاده اوست
و از حکم خرد همچنین لازم آید که سخن گویان[2] پیغام آنکس فرستد که سخن
گوی او بود و از اینجا بغلط افتادند آنکسها که گفتند محمد خدای بود و گروهی
گفتند علی خدای بود و نبی و وصی از ایشان بیزار است و هر که رسول از او
بیزار است خدای از او بیزار است و آن گروه بیمیان و عیسیانند که چنین
گفتند و چنین گمان بردند که چون ایشان را خدای فرستاده است اگر ایشان
که فرستادگان بودند با فرستنده خویش هم گوهر نبودندی پیغام او

[1] تو را راه نمائی

[2] بیانی

نتوانستند پی به پی رفت و این عیب ایشان را از نشناختن حدود اعتقاد
و خدای تعالی می گوید و تلک حدود الله فلا تعتدوها همی گوید از حدهای
خدای در مگذرید و هر جا که در قرآن می گوید ما چنین کردیم و ما چنین
آفریدیم و ما چنین گفتیم بباید دانستن که از دو حد روحانی همی گوید یا از
دو چیز چنانک همی گوید و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم همی گوید
چنین گفتیم فرشتگان را سجده کنید مر آدم را و این لفظ گفتیم و کردیم نشاید
مگر که از جماعتی و عامه مردم که مر آن را برای خویشتن چنین گوید که لفظ تعظیم است
چنانک پادشاه گوید که ما چنین همی فرمائیم و ما چنین می گوئیم مر بزرگی
خویش را به آنک پادشاه یکی تن بیش نباشد و خداوند حقیقت چنین
گوید که چون یکی تن همی گوید بایستی گفت که من چنین می گویم
اگر گوید ما چنین کردیم دروغ گفته باشد و هر که گوید خدای تعالی مر ملکوت
خویش را بلفظ جماعت یاد کرده است او بر خدای تعالی دروغ گفته باشد و
خدای عز و جل می گوید و خبر می فرماید از گفتن چیزی نادانسته تقولون علی
الله ما لا تعلمون پس گوئیم پیغمبران مر خلق را سوی توحید باری سبحانه
خواندند و پیغام نفس کل را که از ایزد تبارک بیاید عقل از کلمه باری سبحانه پذیرفته
بود بدیشان می گزاردند تا لازم آمد گفتن که ما چنین گفتیم و ما چنین آفریدیم تا دروغ
در نیاید و جایگی که می گوید من چنین گفتم از یک حد همی گوید چنانک گفت انی انا
ربک فاخلع نعلیک گفت من پروردگار توام هر دو نعلت را بیفکن و این گفتار
نفس کل است مر موسی را علیه السلام از بهر آنک پروردگار ناطقان نفس کل است
و چون گفتار از یکی باشد اثبات توحید محض باشد چنانک می گوید

همی گوید انّی انا الله فاعبدنی همی گوید منم خدایم که جز من خدای نیست پس مرا بپرست

این اشارت سوی توحید باری سبحانه است و پیدا کرده است مر جای تا حدود علوی را بجای

نگیرید هر چند که بازگشت بدیشان است چنانکه فرمان خدای تعالی رسول رسانید و طاعت

بایست مر او را داشتن و پیغام از خدا بود و طاعت از بهر طاعت خدای بایسته داشتن

و پیش ازین درین مسئله یاد کرده شده است که عالم جسمانی چیزهاء شمرده است و واجب

چنانست که بودش آن چیزهاء شمرده را سبب یکی بوده است که بودش شمار او راست

تا این بسیار از و پیدا آمده است چنانکه عددهاء بسیار از یکی پیدا آمده است و چون عالم

خردیکیست و نام هر چیز از و نام یکی یافت واجب آید که از آنست که علت هر بودشها

یکی بوده است تا هر یکی ازین چیزها که هست و همی باشد نام از علت خویش همی یابد

و باقیست و چون عالم خردیکیست و هر چیز اندرو نام یکی دارد و همی یکی عالم دانسته آنست

و آن باشد که عقل بر او جایگیر شود و باشد دانستیم که ابتداء عالم یکی بوده است و بودش

او را علت یکیست نشاید که گوئیم که یکیست این علت و عقل با او که این دو باشد

و نشاید که علت عالم یکی بیش باشد پس دانستیم که این یکی که علت عالمست عقل است

و چون درست شد که علت عالم عقلست و او یکی است و عالم و آنچه درو هست هستی بدو

یافته است و هر چیز را بازگشت بدان باشد که از و بوده باشد پس بحکم عقل مر این عالم را

بعقل باز باید گشت که یکیست و عالم را علت اوست پس گوئیم که این عالم را بازگشت

سوی عقل از راه نفسهاء سخن گویست که درین عالم پیدا همی آید و هیچ چیز را بازگشت

نیست بعقل کل مگر مردم را و گواهی دهد بر درستی این قول آنکه درین عالم مر عقل را جز

نفس مردم چیزی نمی پذیرد و پذیرفتن نفس سخن گوی مر عقل را درین عالم نشانست آنکه

چون از کالبد جدا شود بعقل همی باز باید گشت و چون درست شد که خلق را بازگشت بعقلست

وعمل یکیست و یکی شمار است درست نشده باشد که خلق را بازگشت بشمار است
وخدای تعالی می گوید ولو تری اذ وقفوا علی ربهم قال الیس هذا بالحق قالوا بلی
وربنا می گوید ای محمد اگر ببینی که چون خلق را بایستانند پیش پروردگار ایشان
یعنی پیش عقل که پروردگار جان سخن گوی است و گوید مر ایشان را عقل نه حقیقت
اینک شما هم بازگشتید یعنی که پرورش از من یافته بودید سزاوار بود که
همی بازگشتید ایشان گویند بلی و سوگند خورند که این حق بود و چون مردم درین عالم
همی بینند که هرچه از چیزی همی پیدا آید بازگشتنش بدان چیز باشد بباید که بدانند
که بازگشت مردم بعقل است مر این را بدانی و بشناسی تا برهی .

مسئلهٔ بیست ونهم پرسیدی ای برادر که ترازو چیست
که ایزد تعالی خلق را وعده کرده است و گفته است که هر کرا
ترازو گرانتر باشد او بهشتی باشد و هر کرا ترازو سبکتر
باشد او دوزخیست و عمل مردم طاعت و عصیان مر ترازو چون
باشد و چگونه توان سخت و گرانی و سبکی جز جسم را نیست
و کار مردم نه جسمست بیان کن ″

جواب بدان ای برادر که چیزهای این جهانی را که
بترازو معلوم کنند از پنج گونه است یکی از و ترازوست و آن ترازو مر
شمار است که هرچه ترازوهای دیگر بسنجد هم بشمار باز گردد و در عالم چیزهاست
که از آلتهای ایشان چون طبایع و درختان و جانوران و از خوردنیها چون جوز
و خایه مرغ و جز آن چیزهاست که شمردنیست و سنجیدنی نیست و دیگر ترازو
آنست که بدو زر و سیم و جواهر و خوردنیها از نان و گوشت و جز آنک [illegible]

بسنجند و سه دیگر ترازو پیمانه است که در و گندم و جو و جز آن پیمایند و چهارم ترازوی
مالیانست که بدو روغن و آب و شیر و چیزهای گداخته پیمایند و پنجم ترازو وارش است
که بدو دیبا و کرباس پیمایند و هر چه درین عالم چیزیست بدین پنج ترازو سنجیده و پیموده
شود و تفاوت که در چیزهاست بدین ترازوها برخیزد و خلق بحکم این ترازوها کار کنند
و عیالمی ایشانند هر کس بحق خویش رسند اینجا نیز حسنات و خیالات و قیاسات
ناصحیح بسیار بود بلکه بشنیدیم که بهران کار نه اشنیدیم الحمد بعلم نزدیکتر بود نوشته آمد اکنون
ترازوی روحانی نیز پنج باشد که باشد و آن ترازوهای کثایف بود پس این ترازوها
لطایف باید تا فرق بود میان جسمانی و روحانی پس چیزهای لطیف را سنجیدن از
نیکی و بدی و راستی و دروغ و حلال و حرام و شنودن و نشنوانیدن و خطا و صواب و گفتار
و کردار و طاعت و عصیان و شرم و شوخی که همه لطیفند ترازوی آن نیز لطیف است
و چون ترازوهای کثیف یکدیگر نمانند این ترازوها نیز یکدیگر نمانند بهمان صفت نکته‌ئی
گفته است اگر بنگویم پندارند که من درین کلمات بغرض نقضی آوردم سخن او بدین
نشر صد انیست که ما و امامان از دشمنی خاندان رسول علیه الصلوة که علم حقیقت است
ایشانست می گویند ترازو نیست از آسمان آویخته مر سنجیدن نیکی و بدی را بلکه گفته‌اند ترازو
عمشرقست و دیگر گفته عرب و چون این ترازو کوئی چرا پس ما این ترازو را نمی بینیم و همه جهان
بجو دوی اندر رفت بدعوی سنجیدن نیکی و بدی را چگونه توان گفت بدین ترازو و خشم کمینه و نقلیه
مشغول شوند و حقیقت چیزها را ندانند و نگویند خدای تعالی زمینی می گوید که [illegible] می گوید
الله الذی انزل الکتاب والمیزان لیقوم الناس بالقسط و چون کتاب قرآنست
ما دانیم که ترازو که خدا او بود زیرا که فرستاده خدای کتاب و رسولست و دروغ زنان
اهل آتشند پس گوییم ترازوهای نفسانی که بدو چیزهای نفسانی توان گفت که نفس را

بدان رستگاری باشد نیز پنج است دیگر از این پنج ها برتر است آنکه برتر است
عقل است بمنزلت یکی که علامت شمار است و دیگر ترازوی نفس کل است برابر
ترازوی زر و سیم و دیگر ترازوی رسول است برابر پیمانه که حبوبات پیمایند و چهارم
ترازوی وصی است برابر ترازوی که آب و روغن پیمایند و پنجم ترازوی امام زمانه است اینجا
نیز اظهار کرد این دقیقها از آن محفوظیم که کتاب مختصر است نباید کسی را
ظن بد افتد و واجب دیدم این دقیقها و تفصیلها و تعبیه ها را باز دیدن
ونیز باید که هر نفس مؤمن را از پذیرفتن سخن خداش نه باشد و آن نشان
شنیدن علم حقیقت است و دست باز داشتن باطل و هر نفسی که سخن حق پذیرفته
بود ترازوی نفس گفته شده باشد که برابر ترازوی گوهر است آن نفس گوهر گشته
باشد و چون با فرشته نفس کل از خود دروی ببیند او را بجنسیت بپذیرد
ونیز باید که مؤمن ظاهر شریعت ناطق را که برابر است با پیمانه که غذاء جسم
بدوست عزیز دارد و بکار بندد تا کالبدش بظاهر شریعت بر جای بماند که بی او
حقیقت را طلب نتواند کرد ونیز باید که مؤمن تاویل وصی را بپذیرد تا آب
زندگانی جاوید خورده باشد و همیشه باقی گردد و مؤمن باید که خداوند زمانه
خویش را که برابر ترازوست بشناسد و بپذیرد و طاعت دارد و مرتبه از نامستحقان
پوشیده دارد و علم او در سخن بکار بندد تا در حرم او جای دهند تا اینست پنج
ترازوی نفسی که کار کرد خلق بدان پیمایند بقیامت و اول او عقل است بسر کس
تا بدانی و بشناسی تا برهی .

**مسئله** پرسیده ام مرسیدی ای مرادی که مردم هر آنچه
می کند **مجبور** است یا مختار **اگر مجبور** است پس هر چه کند کرده

خدای بود عقوبت چه لازم آید و اگر مختار است تواند که
چیزی کند که خدای آن نخواهد قهر لازم آید

جواب — بدان ای برادر که این مسئله از جعفر صادق
رضی الله عنه پرسیدند گفت خدای عادلتر از آنست که خلق را بر معصیت
مجبور دارد و پس ایشان را عقوبت کند بر آن گفتندش هرچه بخواهد مردم
تواند کرد گفت قدرت خدای بیش از آنست که کسی را در ملک او دست
درازی باشد گفتندش حال مردم پس چگونه است گفت کاریست میان دو کار
نه مجبور است و نه مختار و قول امامان تاویل باشد همچنانکه قول خدای و رسول را
تاویلست از بهر آنکه ایشان گواهان خدایند بر خلق پس بباید دانست که
معنی این قول ما چیست میان ستور و فرشته و در مردم هم نفس
شهوانیست و هم نفس عاقله یکی ستور راست و یکی فرشته را از فرشته
معصیت نیاید چون مجبور فعل شده باشد و از ستور طاعت نیاید که هر دو در مرتبهٔ
خویش مجبورند لاجرم فرشته را بطاعت ثواب نیست و ستور را بر معصیت عقاب
نیست و مردم که منزلت او میان این دو منزلت است او را بر طاعت ثوابست و در
معصیت عقاب چون خدای مردم را خرد داد و یا بنده داده است که زشت از نیکو جدا
تواند کرد و شرم در خرد نهاده است که مردم را نگذارد که کار ستوران کند بباید دانست که مردم
گذشته نیست چنانکه ستور که شرم در آفرینش او نیست پس حق تعالی سوی مردم رسول فرستاد
و ایشان را بر معصیت عذاب وعده کرد و بر طاعت ثواب و چون مردم میان این دو مرتبه باشد
یکی ستوری دیگر فرشتگی بنفس عاقله مجبور است از بهر آنکه جز خیر و طاعت نخواهد و
عاقل نتواند که جزای کند و بنفس شهوانی مختار است از بهر آنکه او از معصیت

خدای بود عقوبت چه لازم آید و اگر مختار است تواند که
چیزی کند که خدای آن نخواهد قهر لازم آید ؟

جواب — بدان ای برادر که این مسئله از جعفر صادق
رضی الله عنه پرسیدند گفت خدای عادلتر از آنست که خلق را بر معصیت
مجبور دارد و پس ایشان را عقوبت کند بر آن گفتندش هر چه بخواهد مردم
تواند کرد گفت قدرت خدای بیشمار است که کسی را در ملک او دست
درازی باشد گفتندش حال مردم پس چگونه است گفت کاریست میان دو کار
نه مجبور است و نه مختار و قول امامان تاویل باشد همچنانکه قول خدای و رسول را
تاویلست از بهر آنکه ایشان گواهان خداینده بر خلق پس بباید دانست که
معنی این قول میان چیست میان ستور و فرشته و در مردم هم نفس
شهوانیست و هم نفس عاقله یکی ستور راست و دیگر فرشته را از فرشته
معصیت نیاید چون بفعل شده باشد و از ستور طاعت نیاید که هر دو در مرتبهٔ
خویش مجبورند لاجرم فرشته را بطاعت ثواب نیست و ستور را بر معصیت عقاب
نیست و مردم که منزلت او میان اینهاست و منزلتست او را بر طاعت ثوابست و در
معصیت عقاب و چون خدای مردم را خرد داد یا بنده داده است که زشت از نیکو جدا
تواند کرد و شرم در خرد نهاده است که مردم را نگذارد که کار ستوران کند ببایستی دانست که مردم
گذاشته نیست چنانکه ستور که شرم در او نیست او دست پس حق تعالی سوی مردم رسول فرستاد
و ایشان را بر معصیت عذاب وعده کرد و بر طاعت ثواب و چون مردم میان اینده مرتبه باشد
یک ستوری دیگر فرشتگی بنفس عاقله مجبور است از بهر آنکه جز خیر و طاعت نفرماید و
عاقل نتواند که جز این کند و بنفس شهوانی مختار است از بهر آنکه او از معصیت

افتاد از آن کسها که دور او بودند تالیف کردن آن شریعت و در عیسی بست و آن آن است کی امروز در دست ترسایان است
و ایزد حکایت کرد از مسیح کی او نشان رستخیز است یعنی آنکه مسیح پیدا کرد حواریین خویش را از علم و حکمت آن علم خداوند رستخیز است
و معنی فرود آمدن عیسی از آسمان آن بود که آن علم و حکمت کی عیسی همی پیدا کرد خداوند قیامت را پیدا شود و در بهری از اخبارها آمده است
کی مهدی عیسی مریم بود و ازین جهت نسبت کردند فرود آمدن بعیسی از میان پیغمبران و دیگر کی شاید بودن کی معنی این است
کی هر پیغمبری را از پیغمبران تصرف بود بر دشمنان خویش تا دولت او راست گشت مگر عیسی را که او را از دشمنان رنجی رسید
و ازین جهان بیرون شد و نصرت نیافت بر دشمنان خویش پس ایزد وعده کرد کی قیامت او را نصرت کند و برانگیزد او را تا ظفر
و نصرت یابد فاعرفه و دیگر کی مسیح منسوب است بروح خدا و کلمهٔ خدا که بدمید در مریم آن جهت بر تنش و زادن او را بدانکه
همه شریعتها چون کالبد است کلمهٔ خدای را و کلمهٔ خدا چون روح است تمام شریعتها را و وعده کرد ایزد کی قیامت نزدیک فرود
آمدن عیسی بود یعنی فرود آمدن عیسی کلمهٔ خدا تا بدان شریعتها زنده گردد و منفعتهای آن پیدا شود و آشکارا شود آنچ
در شریعتها پنهانست از حقیقتها و سرها اینست معنی فرود آمدن عیسی از آسمان فاعرفه حساب هفتم در معنی
نسبت خداوند قیامت بمهدی مهدی آن است کی مردمان را راه نماید و همه پیغمبران از پیش او را راه نمودند براه خدا
ولیکن سخنهای ایشان پوشیده بود و علمهای ایشان در حجاب بود زیرا که زمانها چنان واجب کرد پس چون کار بغایت
رسید و نزدیک آمد برداشتن حجابها و پیش آمد و در آشکارا شود برهانها روشن و دلیلهای آن آراسته شود پس
آنکس که در آخر زمان پدید آید مردمان را راه نماید بی حجاب و بی رمز و همهٔ علمی که در شریعتها و در کتابها بود و هر حکمتی و سری پوشیده
بر خلق بگشاید پس نام آنکس مشتق بود از مهدی یعنی هیچ کس را از او و از دعوت او بیرون شدن نباشد و گریختن نبود
کس را از برهانها و حجتهای او زیرا که او مردمان را راه نماید بدانچه در حقیقت ایشانست و بدان علمها راه نماید که بر آن
آفاق و انفس گواهی دهد و بگشاید بر نفوس علوم ملکوت ایزد تا همین بر حقایق و تاییدی کی کردند و آن حجتها و فرجها را
پدید آید و همه معاندان در دین ایزد شوند باختیار و رغبت و بطاعت در آیند ازین جهت نسبت کردند خداوند قیامت را
بمهدی فاعرفه کی چون مهدی بیاید گرگ و گوسفند بیکجا آب خورند پس معنی گرگ معنی ضد است کی اولیای خدا را

یعنی پیوسته و درخورندگی مثل علوم اصول و فروع بود و هر که یکی معرفت اول آمیخته گردد با معرفت آخر معرفت شود
آن معرفتها که تنها نباید داشتن تا معرفت برانگیختن درحجاب شود از نفس عارفه و هر که او جوهر نفس خویشتن نشناخت
نشناخت بحق معرفتهایش و شرف حقیقتهایش و پاکیزه گردن نفس خویش را از کشیدن بارجرمها و بیهودن جسمها و بدایست
که نفس جوهریست نورانی رنگ کرده رنگها و خالی که نقش آن حرفهاییست تالیف کرده و لحنهاییست بخشیده و اندازهاییست
دریافته و داند که فرود آمدن نفس و بیرون شدن او و گذشتن او و راه در آمدن او در معرفت برانگیختن بجوید زیراک
آن زیر حجابهاست که نداند آنرا انکار ایزد و هر که نفس را جوهری داند کشیده چون اجرام با جسمی بیهوده آن جوید از نفس که در جوهر
او نیست و دریں راهها بماند و هلاک خویش بر آرد و قول او از آن نشنود که نفس را زندگانی اجسام متفرق و پراکنده گوید یا جوهر
کشیده و بیهوده که در وی شود یا بقاء نفس گوید بی حجت و این سخن را برهان بباید مگر اقناع یعنی بسنده کاری بتقلید که راه مختلفانست
یا تناسخ نفسها گوید در اجسام مانند بفعل عاجزان و جاهلان و ایزد دوست به بزرگواری قدرت خویش و لطف علم خویش از جاهلی و عاجزی
از این جهت در حجاب معرفت برانگیختن از نفس و دیگری باطل گردد امید و بیم مردمان که صلاح دو جهان ما آن است زیراک
برانگیختن بود که کس بدرجه عالی برد و بود که کسی را بدرجه دون برد و اگر داند آنکس که ایزد آنرا به مرتبت عالی همی رساند
در وقت برانگیختن کسب کردن ضایع کند تا بدان مرتبه شرف و رفعت خویش رسد پس آن از بهر این واجب است شناختن.
برانگیختن تا بماند از امید و بیم و هراس رجال خویش تا داوری کند ایزد در نفسها آنچ درخور نفسها بود بر اندازه کردارها
از این جهت درحجاب معرفت برانگیختن از نفس عارفه حجاب حجابهاست و دیگر برانگیختن ریاضت نفس است هرچه
کسب کردن علم نفسها را ریاضت است چون بدانکه شدن بود نفسها را از بهر دریافتن جوهر خویش و پاک شدن بود از کلا
از بیندیشیدن و علم از نفس برانگیخته است آن آموختن که آموزد متعلم از معلم تا قوی شود نفس از آموختن که ریاضت است
او را در عالی شدن از بهر دریافتن نهانیها و بیرون آوردن آن علمها که بیاموخت از معلم خویش تا بدان جایگاه رسید
از بهر آن علم که اگر او را آنکس به بیند که در پیش دیده بود او را کسی دیگر نپندارد و این کس در جوهر خویش از بزرگواری و صفا
و لطافت چندان قوت و شرف گیرد که از اندازه بگذرد پس این کس داند که این شرف و فضیلت او را نه از طبیعت رسید
بلکه کشیدن جوهر او بود لیکن جانها را که آن صفوت علم بود و لطافت آن درست شد که برانگیختن ریاضت نفس است

ناهمواری و دشواری نمایند و معنی گوسفند معنی آنکس بود کی بدو ایمن باشند ولزیکی او امید دارند پس از این معنی بود

کی موافقت باشد میان ضد و دلی از قوت خداوند قیامت و معنی آب خوردن موافقت باشد میان ایشان در علم و حکمت

و کشف حقایق و دیگر چنین گویند کی مهدی یاجوج و ماجوج را بکشد یعنی که در زمانه و دور خداوند قیامت از آنها کشته

شوند کی بیراه شدند و اعتقاد تباه داشتند و چون ایشان کشته شد از قلوب و نفوس ایشان بیرون آوردن بود و از پس

آن عدل بگسترانند و جور بر دارند یعنی عدل علم بگسترانند و جهل بر دارند و دیگر مثال نفوس که در دور ستر باشند چون مثال

بیماری بود سخت کی در تن دارند و مثال دور کشف چون درستی کی او سبک دارند کی از بیماری جدا شوند مثال خداوند آن

دورها ستر چون طبیبانند کی صلاح بیمار را کنند و تقدیر ایزد در مدت این بیماران هفت دور بود و تمامی دورهای هفتگانه

جدا شدن بیماری بود ازین رنجوران مثال خداوند دور نخستین مثال آن طبیب بود کی بیمار را باز دارد از چیزها خوردن

چنانکه طبیبان هند کنند و مثال خداوند دور دوم چون مثال آن طبیب بود که دارو دهد و مثال سوم و چهارم

تا هفتم مثل طبیبانی کی هر یکی چیزی فرمایند از مصلحت طب چون کار بجد افتد قیامت برپا گشت یاد ایشان از همه مذهبهای

علت و باجات مخویش برد و غذا و شراب خویش و تن درستی رساند و این نشان مهدی بود و آن قایمان با علمها و حکمتهای او

کی راه نمای است مردمان را بمهدی و خداوند در کشف است نسبت خداوند قیامت بمهدی فاعرفه مقالت هفتم

در آنکه برانگیختن قرین بودن است در ذکر حلق نشیم جستار اول آگاه باش که اندر اقاویل حکمای ادیان رفته است

که نفس صورتی است برانگیخته از عقل اول و از بهر آن آنرا عقل ثانی خوانند و دانکه اندر سخن عرب برانگیختن بودن کردن

بود چنانکه ابو یعقوب گوید الانبعاث انفعال من الباعث والمنبعث المنفعل والمبعوث المفعول پس چون نفس

صورتی است ز عقل برانگیخته کز نظر عقل پدید آمد پس برانگیختن واجب بود مردمان را و عقل از نظر خویش بر آن نشیند

از این جهت لازم آید او را که او را هم یک بود که برانگیختن همیشه قرین بودن است یعنی کون همیشه قرین بعث است

تا از نظر عقل نفس برانگیخته شود کان سبب بقاء طبیعت و از آن متولدات آن بود پس درست شد که کون قرین بعث است

یعنی برانگیختن قرین بودن است فاعرفه و دیگر چیزها مقرر است در آفرینش که بر آن خلق که پدید آید از آن جدا نشود

ونیکیها کم بوذ پس اندیشه کردن در بسیار برانگیختن خلاف حق است فاعرفه و دیگر که در بسیار برانگیختن
فساد بسیار درآید زیراکه در قوم گذشته کودکان شیرخوار بودند و دیوانگان بی عقل که ایشان را داش
را نشایند ودیگر جبانگسیها که در اطراف زمین اند چون زنگیان و ترکیان و سندیان اگر ایذد ویک ایشان را
برانگیزند وایشان از علمی وعملی کسب نکرده باشند چون بثواب اندر رسند واگر عذاب کنند ایشان را
این درخورنده رحمت آفریدگار نیست زیراکه رحمت آفریدگار سرسری نیست ورحمت آفریدگار بزرگوار است
ودر هر چیزی رسیده است پس درست شد که ایشان بیرون شدند از برانگیختن باجمع بسیار پس ایشان
وبیشتر از ایشان برانگیخته شوند چنانکه واجب بود مر اودار فاعرفه ودیگر اگر توهم کنند برانگیختن بسیار را خلاف نیست
که ایشان را باجسم برانگیزند وچاره نیست از آن زیراکه نفس ارواح بی اجسام وحکم کردن برآن که چنین بود
بهتانی بزرگ است اگر توهم کنیم در دور میانه گذشته که هر که که ایشان را حشر بود بیک جایگاه بسنده نبوذ چهار
امهات ایشان را اجسام پس ایشان را افزونی باید در آفرینش ایزد وافزونی در آفرینش ایزد نه رواست واگر ایذد ویک
بلا مهمات پس بوذی اجسام ایشان را کدام چیز بوذی قرار جسمهای ایشان وهر زمین همه در کالبد ایشان شده وایک
اجسام را بس بود از اندازه آنست که در اجسام افزونی بوذ پس اندیشیدن در بسیار برانگیختن خلاف حق بود است
فاعرفه ودیگر کی بوذن اشخاص بسیار نبوذ در عالم مگر چیزیکه در وی حکمت بود وچون واجب آید که برانگیختن بسیار
بوذ ونیست در برانگیختن بسیار هیچ حکمت زیراکه ایزد در بوذن این حکمت فکرد گمرده که خلاف حق است وایزد نکند
آنچه خلاف حق بوذ پس اندیشیدن در بسیار برانگیختن خلاف حق بوذ **جستار سوم** در آنکه معرفت برانگیختن
درحجاب است از نفس وهرانکه نیست نفس را برا انفراد یعنی به تنهائی آن معرفت که واقف شود رجوع بر خویش
وعلم ومعرفت در کدام آن زمان باشد که او پیوسته باشد بشخص طبیعی که حواس او از آن فتحها جدا باشد
وچون نفس جدا شود از شخصی از شخصهای مردی معرفتهای او در حجاب شود ومعرفتهای او نبود بیعت درجایگاهی
شود که معرفت در آن جایگاه نتوان استادن وهر زمانی را ووقتی را اصول کلام است از نظم وترتیب.

از تقدیر آفریدگان وپدید کن خویش و هیچ چیز نیست که جدا شده است از شکل خویش یا از ضد خویش و شکلها

در یکدیگر بسته است وضدها در یکدیگر بسته از جهت واسطه‌ها که شکل هر طرف ضد آنست اکنون برانگیختن یا شکل

مرگ است یا ضد او و دگر هیچ این دو هم شکل مرگ است پس از او جدا نشود و جدا نشود واگر ضد مرگ است واجب آید

که در میان ایشان واسطه بود که آن شکل طرف مرگ وطرف برانگیختن است وطرف مرگ مخالف مرگ است پس ازین جهت

واجب آید میانجی ونیست میانجی جامع که هر طرف را گرد آورد برانگیختن را و مرگ را مگر زندگانی که ایشان گرد کنند

مرگ و برانگیختن از بودن جدا نشود یعنی بعث از کون جدا نشود و اگر بودن بود برانگیختن بود واگر برانگیختن بود بودن

بود پس درست شد که برانگیختن قرین بودن است یعنی کون قرین بعث است فاعرفه و دیگر که بودن یافتن آن زندگانی

است که از ذات مرده کم شده بود اکنون مرگ با زندگانی و برانگیختن با هم که یا برانگیختن زنده را و برانگیختن مرده را فاعرفه

و دیگر کی برانگیختن موضوعی است یعنی نهادی است یافتن نیک بختی نیک بختان را یا در رسیدن بدبختی بدبختان را پس هر چه مانده

شد یک دیگر یعنی کون و بعث از جهت یافتن و رسیدن نیکیها و بدیها دانستیم که هر دو قرین یکدیگرند و هیچ یک از

یکدیگر جدا نمیشوند ازین جهت درست شد که بعث قرین کون است یعنی برانگیختن قرین بودن است فاعرفه جستار دوم

در آنکه اندیشه در بسیار برانگیختن خلاف هست هرگه که مردم اندیشه کنند در آنچ در یک دور بودند بار گشت

از مردمان آن دور چنانچه مردمان بر آن متفق‌اند چند بر آید تا یافتن مردمان در دور آدم و آن هفت هزار

واز پس آدم عالم را بینند که در هر چند گاه بر شود از مردمان پس آن قوم را نهایت بود و بدل ایشان دگر بار

عالم پر شود از پس ایشان از خلق اگر این خلق را گرد کنند بحساب در هفت هزار سال شمار این مردمان

از عدد بیرون شود فضله بر آن قوم که پیش از آدم بودند واین کار در گزاف افتد و ناوانی واگر ایدون واجب

آید برانگیختن بسیار که توان اندیشه‌ها بخشیدن انک بر ایشان فرو ریخت از عقل نصیب هر کسی اندک بود

برانگیختن. فاعرفه ودیگر در وقتی بود که عالمی و حکیمی باشد که مردمان را راه نماید و علم خویش را کسی بسیار بود که اندر و هوش و عقل
بود پس آن علم با او نماید که زود از وی حاصل شود دانش که برگیرش او گذرد و لذت در دل او بماند زیرا که خدای تعالی در برانگیختن
سرمایی است که آن سر در حالت از خلق عالم قدر بر آن برست او بود و بازگشت ایشان به او بود و پاداش و عقوبت به او
فاعرفه.

## جستار هفتم

در آنکه کارهای نیک بزرگتر منفعتی است برانگیختن را آگاه باش که کار کردن نیکان نزد
بهر است یکی عقلی و یکی شرعی عقلی آن کارها بود که باز داری از مردمان کی هم جنس او باشند و با تو شراکت دارند
در مرد و یکی با ایشان همچنانکه بر خویش واجب بود تا آن راه رفت که صلاح تو و صلاح مردمان اندر آن بود
و رغبت کنی با ایزد و شکر کنی او را بر آن نعمتها که بر تو پدیدار کرد اما شرعی آنست که او عالم بود بحقهای شرایع گذاردن
که بر مردم واجب است آن کارها که بر تن او واجب کرد بر خواسته او و معاملت کند با مردمان هرآنچه دین خدای واجب کند
از قبل خداوند آن هر دو و این هر دو کار عقلی و شرعی برانگیختن را منفعت دارد و مضرت از او باز دارد اکنون منفعتها در رسد
از پس مرگ و ما پیدا کنیم این را برهان پیدا کردنی شافی ایدون گوییم که کردارهای عقلی که هر آن صلاح این جهان است
و قوام او و قوام آن شخصها که درین عالمند و اگرچه مردمان در دنیا کارها آن کنند که ضد کارهای عقلی بود در عالم تباهی پدید
آید و تباه شدن حرث و نسل بود و باطل گردد نظام عالم که هر است شرف و ترتیب جرمی عالم پس که چنین بود
ضرر آن برسد بر آن کسانی که برانگیخته شوند در دورهای مانده همچنانکه منفعت کارهای نیک که قوام عالم هر است
در رسد بر آن کسها که برانگیخته شوند در دورهای مانده ازین جهت واجب آمد که کارهای نیک منفعت دارد در برانگیختن را
فاعرفه. و دیگر که کارهای نیک کردن از اعمال شرعی در نسبت بود به دولت و یافت برکت و ارشدن رنجها
و تنگ عیشی پس چون راههای مردمان یکی گردد در کارهای نیک کردن از اعمال شرعی نیکیها بسیار گردد و رنجها
بنزاید و پاینده باشد نیکبختیها و کرامتها تا در عالم صلاح بسیار شود و آن کسانی را که برانگیخته شوند در دورهای
آخرین نیکیها بسیار گردد که سبب آن کاربستن کارهای نیک بود دیگر همچنین هرگه که راههای ایشان یکی گردد در سستی
کردن اعمال شرعی و دست باز داشتن از کار شرعی و سست کردن کارهای بر رنجها اندکی شود و فساد دائم گردد
و شومیها و بدیها بسیار شود تا فساد جهان بر مردمان جهان بسیار گردد تا آن کسها را که برانگیخته شوند
به دورهای مانده بدیها فراوان رسد و زیانها ظاهر شود پس درست شد کی نیکوکاریها از بزرگترین منفعتی است
برانگیختن را فاعرفه و دیگر کی نیکوکاران تابع باشند یکی دیگر را و یکی باشند و همه یکدیگر را باشند

و دیگر که مردمان همه برآنند که ایزد کارها بیاری کند تن که آن کند بحکمت خویش کی همان بر داشتن فرومایگان بود
و بر داشتن شرف ناکسان و برانگیزنده آن فعلها ایزد است و لذا این فعلهای محکم چاره نیست تا مرا شرف بود
یا شرف نفس اگر ایدونک مرا شرف جسم بود کدام شرف تر از آن اندیشیدن جسم را و جسم خود دست فرازی است
ساخته پذیرفتن اثرهای نفس را که اندر آن افزونی متوانی اندیشه نیافت شرف الهی را پس واجب آمد که برانگیختن
سبب یافتن شرف و منزلت نفس بود مگر آن کسان را که رهنمایان کلمه خدای اند واجب آید پس چون واجب شد یافتن
شرف نفسها از بهر برانگیختن نشاید که این بود مگر اندر طریق ریاضت و سبیل ریاضت متعلم است آنکس را که عقل دارد
و فهم درست پس درست شد که برانگیختن نفس را ریاضت است **فایده** و دیگر که مردم را صحبت کردن با حکیمان و عالمان
ریاضت نفس بود که بجوهره صالح فایده گیرد از ایشان و ادب گیرد از ادبهای ایشان و بر آن راه رود که راه ایشان باشد .
و سیرت خویش مانند سیرت ایشان کند تا نفس او ریاضت گیرد و پرورش از زدنیها و رغبت کردن در فضیلتها و کسب
کردن او نفس لطیف هم بدان جهت بود که در اول بود پس اگر ایدونک همسایه شود با جسدی معتدل تر و از بهایم دورتر
و نیز کمیهار ذکر ریاضت او سخت تر بود و کسب کردن او لطایف بیشتر **فایده** ایزد تعالی سبک کناد اهل حق را
ریاضت برانگیختن **جستار پنجم** در آنکه از بهر برانگیختن بدبخت نیکبخت گردد و نیک بخت بدبخت نشود و آگاه باشد
که بسیار بود که سبب بدبختی آن بود که متعلم را استادی بود بی راه و گم شده که بیراه آوار آسته کند برای حرص نفس
دنیا کار برد برا و بنادانی تا از پس آنکه راه داند بیراه شود و از پس دانائی نادان شود و بسیار بود که کس بود بدبخت که عالمی
بیابد عاقل زاهد که راه نماید او را طریق دین و آن جهان تا از پس بیراهی راه راست یابد و از پس نادانی دانا گردد
پس واجب بود آنکس را که ایزد او را ارزانی دارد صحبت رهنمایان که ایزد را شکر کند و جهد کند بکارهای نیک
و سخن نیکو آنک او بدان عالی شود زیرا که هر چند او جهد کند در کارهای نیک کردن و سخنان پاکیزه آموختن
آنچ بدو رسد از جهت عالمان و حکیمان نه از پس آنکه جدا شود از شخص پیوسته بود بدو وقت برانگیختن و در رسد بدو
سعادتهای عظیم که نفس کل نفس او بود از بهر آن کوشش نیکو که او کرده بود که آن سبب در رسیدن پاداش عظیم

بود آنک او را وعده کردند و دیگر هرکه سستی کند اندر نظر کردن مر آن علوم که مر و را داده‌اند و او را بر آن مطلع کرده‌اند

و او فریفته شده است مر امید اندر آنچ راه نمود آن معلم گم شده تا اندر رسد بدو از پس جدا شدن آن شخص از نحوستها که

شامل نفس او بود و این از بهر سستی کردن و غفلت او بود که آن سبب عقوبت رسیدن بود بدو از این جهت نیک بخت

بدبخت شود و بدبخت نیک بخت گردد از بهر برانگیختن فایده پس چون هر چی کرد و کاشت مر آنچه کسب کرد از نیکی

به نیکی و از بدی به بدی و چون توان اندیشیدن آنکس را که او هفتاد سال است تا بمرد با تفاق آنکس که او دهر دراز است

تا بمرد و کشت نیکی کرده بود یا کسب بدی که جزاء آن عقوبت و ثواب بود این جزا بدیشان رسید یا نه اگر بدیشان

نرسید نه پاداش و نه عقوبت گروگان ناشسته بسبب کردن خویش و اگر جزا بدیشان رسید هنوز وقت برانگیختن نیامد

و اگر بر سبیل دانش چون است و چگونه بود واجب بود نظر کردن در حالی گشتن او و مر آنچ کسب کرد و نفس را بر آن

ریاضت افتاد چگونه کسب او ریاضت شد او را و ریاضتها مختلف است و نحوها همی گردد بصحبت نیکمردان

و بدمردان واجب آمد که از بهر برانگیختن نیک بخت بدبخت گردد و بدبخت نیکبخت فایده حساب ششم

در درازی و کوتاهی مدت برانگیختن آگاه باش که درازی و کوتاهی افتد برانگیختن را از بهر یافتن معلم راه نمای عالم

راه نمای و دریافتن عالم مر راه معلم تا آن بدبخت را بود و این از بهر آن بود که معلم راه نمای در عمر خویش عالمی نیابد

بود که بسیار یابد در هر سالی و ماهی و باشد که معلم گم شده کسی را نیابد که او را سا مدت کند در گم شدگی و باشد که در

وقتی بسیار کس را نیابد که برای خویش نزدیک ایشان فرا نهد و باشد که در عصری فراوان دلیل نیک گرداند و بر امان بد

گرداند پس پیدا نیست که علمهای راست را و علمهای تباه را درازی و کوتاهی بود و چون واجب آمد و شاید که حاصل امت

روا بود که برانگیختن بود کوتاه تر و بود درازتر و علم آن نزدیک واحد قهار است و دیگر بود که عالم این علمهای باریک

غامض که نزدیک او بود مر آن بخیلی که و هیچ کس نرساند که مستحق بباید و عالم غم همی خورد مر آنک پذیرنده علم نیابد و چون

پذیرنده یابد اگرچه بنده حبشی بود یا زنگی سندی بگشاید آن علمهای لطیف و بدو بسپارد و چون سزاوار نیابد

پنهان دارد از فرزندان و نزدیکان خویش و همچنین برانگیختن مر انداره زبان سخن و قدر شناخت و استحقاق برانگیزند

پیغمبران و وصیان و امامان و حجتان و همچنین برانگیزد فرعونان و جباران     ازین جهت دراز و کوتاه شود

ودر یکدیگر شوند اگر عقلی بود واگر شرعی از زیراک خداوند علم وورع چون کار بندد آنرا که در عقل موجودست ودر شریعت
از کارهای نیک کردن ودشواری خویشتن از مردمان باز داشتن وبا ایشان نیکی خواستن وچون کار بندد شریعت را
دولت بدو پیوسته شود ونفس او صافی گردد وعقل او روشنائی دهد تا نفس قوی شود در آموختن ورغبت کند
بامعاد خویش ورزاد شود درین جهان ودیگر هر کسی که شریعتی را کار بندد ورغبت کند در کاربستن دیگر شریعت
زیراک هر که طهور داشتن بسیار کند نماز نیز بسیار کند وهر که زکوة مال خویش بیرون کند رغبت کند در گذاردن
حج تن خویش را بس چون منزلت کارهای نیک این منزلت است که مردم را قوت دهد برجستن فضایل وچون کار بندد
بهتر را رغبت کند در کاربستن دیگر ونیک نیست کی رغبت کردن در فضایل منفعت کند نفس را پس
درست شد کی نیکوکاری منفعت دارد برانگیختن را فاعرفه ودیگر آنکس که کار بندد کارهای نیک باز دست
باز دارد از بدیها بنفس خویش محمودتر است وارمیده تر است وغم وتیمار او کمتر است همچنانک این کس را
که دست از کارهای نیک باز دارد وکارهای بد کند نزدیک خویش نکوهیده تر است ووسواس او بیشتر است
وغم وتیمار او بزرگتر است ونیکی نیست کی کمی علم او واندوه بسیار او نه از بهر دنیاست زیراک اگر
از بهر دنیا بودی بخلاف این بودی وآن آنست که غم وتیمار بدمردان کم بودی از آنک ایشان از دنیا برخوردار
داری بیش کردند وغم وتیمار نیک مردان بیش بودی از بهر آنک ایشان ازین جهان برخورداری کمتر گرفتند
کی آن غم وتیمار ایشان از بهر آن جهان بود وآن جهان وعده برانگیختن است فاعرفه
بگشادیم در یک کتاب که موسوم است بکشف المحجوب آنچه پنهان بود در دلیلهای سخن بمقدار توانائی
ومساعدت زمان برابر آن چیزهای که ما چنان که امید داشتیم کال نسبت است وشاخ 2 وان [illegible]
لطیف نشاید مگر خداوندان کال را وآن علم وحکمت آنست که چون کردندی آوردن علم ومعرفت
ومشغول نکرد ایشانرا اغراض اینجهان وشهوات ظاهر زیراک هر که جهد کردند بجای آوردن
علم ومعرفت ومشغول نکرد ایشانرا اغراض اینجهان مفاتیح علم نهفته مگر بدست حکیمدان وگزیدگان
وانکه محروم شود از شناختن آنکه بگشادیم درین کتاب باسبکی مدخل او ودشخوارت مخرج او وسبب محرومی
یا حسد است کافت آن محرومیست یا تکبری کردن یا فسراها کردن در ستایا کافت مردم است زیرکه از فوت

زیرا که از قوت جهل این عالم پر است با نادانی است کافت آن کودکی بود اما آن کسها که ایشان را فهم تیز بود
و معزور نباشند بهر سخنی شنیدن و ملول نشوند از حق طلب کردن و دور باشند از خد سخت رود ایشان این را
اندر یابند و در آن مطیع شوند از بهر پایندگی این دریغیها و دوری آن از محالها و باطل خورها و هر که واقف
نشود بر چیزی از این چیزها که گشادیم درین کتاب باید که او آن را تاویل نکند که شاکل آن نیست زیرا که ما آنچه
درین کتاب پدید کردیم موافق است عزیز بیاء حرف را و آیتهای قرآن را و هر چه را دست باز داشتیم
از گواهی آوردن از کتاب خدای از بهر آن بود کی آیتهای بود کی در آن رمزهای بسیار بود
که در پیدا کردن آن مقدمات بسیار بکار بایست از خدا حاجت خواهم که برکت که ما در اینچه
پیدا کردیم درین کتاب دهد بخشیده که آنکه ما را از این روشنای ملکوت ایزد ببرد و بر گزیند و فرزند بزرگ
گناه در قیام کردن بدین رمز و ایشان فزون گناه در فاتحه گرفتن از این معاش شریف و دو خبر
الامرین تمت کتاب کشف

المحجوب

